



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الرحمن  
علیه صاب

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۳۰)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر ( صاحب الکامل و اسد  
الغابه )

ناشر چاپی:

مجهول ( بی جا ، بی نا )

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۹	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۳۰
۹	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۲	۵۸۷ وقایع سال پانصد و هشتاد و هفتم هجری قمری
۱۲	محاصره جزیره ابن عمر به دست عز الدین مسعود فرمانروای موصل
۱۸	گذشتن تقی الدین از فرات و دست یافتن او بر حران و سایر شهرهای جزیره رفتن او به شهر خلائ و در گذشت او
۲۱	رسیدن فرنگیان اروپا از راه دریا به عکا
۲۶	دست یافتن فرنگیان بر عکا
۳۳	رفتن فرنگیان به عسقلان و ویرانی آن شهر
۴۱	رفتن فرنگیان به نظرون
۴۴	رفتن صلاح الدین به قدس
۴۷	برگشتن فرنگیان به رمله
۴۹	کشته شدن قزل ارسلان
۵۱	پاره ای دیگر از رویدادهای سال
۵۴	۵۸۸ (۵۸۸) وقایع سال پانصد و هشتاد و هشتم هجری قمری
۵۴	ساخته شدن عسقلان به دست فرنگیان
۵۶	کشته شدن مرکبیس و فرمانروائی کنت هری
۵۹	یغماگری بنی عامر در بصره
۶۲	آنچه از پادشاه انگلستان سر زد
۶۵	دست یافتن فرنگیان بر مسلمانان و کاروان ایشان
۶۸	رفتن افضل و عادل به شهرهای جزیره
۷۱	بازگشت فرنگیان به عکا
۷۲	دست یافتن صلاح الدین بر یافا

- ۷۵ ..... متارکه جنگ با فرنگیان و برگشتن صلاح الدین به دمشق
- ۷۹ ..... درگذشت قلیج ارسلان
- ۸۶ ..... دست یافتن شهاب الدین بر اجمیر و نواحی و دیگری از هند
- ۹۱ ..... پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۹۳ ..... ۵۸۹ وقایع سال پانصد و هشتاد و نهم هجری قمری
- ۹۳ ..... درگذشت صلاح الدین ایوبی و شمه ای از اخلاق و رفتار او
- ۹۹ ..... احوال خاندان و فرزندان صلاح الدین پس از درگذشت او
- ۱۰۳ ..... رفتن اتابک عز الدین مسعود به سوی شهرهای ملک عادل و بازگشت وی به سبب بیماری وی
- ۱۰۹ ..... درگذشت اتابک عز الدین مسعود و شمه ای از اخلاق و رفتار او
- ۱۱۲ ..... کشته شدن بکتمر صاحب خلاط
- ۱۱۴ ..... برخی دیگر از رویدادهای سال
- ۱۱۷ ..... ۵۹۰ وقایع سال پانصد و نودم هجری قمری
- ۱۱۷ ..... جنگ میان ملک شهاب الدین و ملک بنارس هند
- ۱۲۰ ..... کشته شدن سلطان طغرل و دست یافتن خوارزمشاه به ری و درگذشت برادرش، سلطان‌شاه
- ۱۲۵ ..... رفتن وزیر خلیفه به خوزستان و دست یافتن او بر آن استان
- ۱۲۷ ..... محاصره دمشق به دست ملک عزیز عثمان
- ۱۲۹ ..... برخی دیگر از رویدادهای سال
- ۱۳۱ ..... ۵۹۱ وقایع سال پانصد و نود و یکم هجری قمری
- ۱۳۱ ..... دست یافتن وزیر خلیفه بر همدان و برخی دیگر از شهرهای ایران
- ۱۳۵ ..... پیکار پسر عبد المؤمن با فرنگیان در اندلس
- ۱۴۲ ..... کارهای نقابدار در افریقیه
- ۱۴۴ ..... دست یافتن لشکر خلیفه بر اصفهان
- ۱۴۶ ..... آغاز کار کوجبه و دست یافتن او بر ری و همدان و نواحی دیگر
- ۱۴۸ ..... دومین اقدام ملک عزیز به محاصره دمشق و شکست و گریز او از آن جا
- ۱۵۳ ..... یکی دیگر از رویدادهای سال
- ۱۵۴ ..... ۵۹۲ وقایع سال پانصد و نود و دوم هجری قمری

- دست یافتن شهاب الدین بر بهنگر و نواحی دیگر از سرزمین هند ----- ۱۵۴
- گرفتن ملک عادل شهر دمشق را از ملک افضل ----- ۱۵۶
- پاره ای دیگر از رویدادهای سال ----- ۱۶۱
- ۵۹۳ وقایع سال پانصد و نود و سوم هجری قمری ----- ۱۶۴
- فرستادن امیر ابو الهیجاء به همدان و کارهای او در آن جا ----- ۱۶۴
- گرفتن ملک عادل یافا را از فرنگیان و گرفتن فرنگیان بیروت را از مسلمانان، محاصره تبین به دست فرنگیان و رفتن ایشان از آنجا ----- ۱۶۷
- درگذشت سیف الاسلام و فرمانروائی پسر او ----- ۱۷۵
- پاره ای دیگر از رویدادهای سال ----- ۱۷۷
- ۵۹۴ وقایع سال پانصد و نود و چهارم هجری قمری ----- ۱۸۱
- درگذشت عماد الدین و فرمانروائی پسرش قطب الدین محمد ----- ۱۸۱
- دست یافتن نور الدین بر نصیبین ----- ۱۸۳
- گرفتن غوریان شهر بلخ را از ختائیان کافر ----- ۱۸۷
- شکست خوردن ختائیان از غوریان ----- ۱۸۸
- دست یافتن خوارزمشاه بر شهر بخارا ----- ۱۹۳
- پاره ای دیگر از رویدادهای سال ----- ۱۹۵
- ۵۹۵ وقایع سال پانصد و نود و پنجم هجری قمری ----- ۱۹۸
- درگذشت ملک عزیز و دست یافتن برادرش، ملک افضل بر سرزمین مصر ----- ۱۹۸
- محاصره دمشق به دست ملک افضل و بازگشت او از آن جا ----- ۲۰۵
- درگذشت یعقوب بن یوسف بن عبد المؤمن و فرمانروائی پسرش، محمد ----- ۲۱۱
- سرکشی مردم مهدیه نسبت به ابو یوسف یعقوب و فرمانبرداری آنان از فرزندش محمد ----- ۲۱۳
- رفتن لشکر ملک عادل از ماردین ----- ۲۱۷
- آشوب در فیروز کوه، از شهرهای خراسان ----- ۲۲۳
- رفتن خوارزمشاه به ری ----- ۲۲۷
- پاره ای دیگر از رویدادهای سال ----- ۲۳۰
- ۵۹۶ وقایع سال پانصد و نود و ششم هجری قمری ----- ۲۳۴
- دست یافتن ملک عادل بر سرزمین مصر ----- ۲۳۴

- ۲۳۸ ..... درگذشت خوارزمشاه
- ۲۴۲ ..... پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۲۴۵ ..... ۵۹۷ وقایع سال پانصد و نود و هفتم هجری قمری
- ۲۴۵ ..... دست یافتن ملک ظاهر، فرمانروای حلب بر منبج و نواحی دیگری از شام و محاصره دمشق به دست او و برادرش ملک افضل و بازگشت این دو برادر از آن شهر
- ۲۵۳ ..... دست یافتن ملک غیاث الدین و برادرش به متصرفات خوارزمشاه در خراسان
- ۲۶۲ ..... حمله نور الدین ارسلانشاه بر شهرهای ملک عادل و برقراری صلح میان آن دو
- ۲۶۵ ..... دست یافتن شهاب الدین بر استان نهرواله
- ۲۶۷ ..... گرفتن رکن الدین ملطیه را از برادر خویش و همچنین، دست یافتن او بر ارزن الروم
- ۲۶۹ ..... درگذشت قطب الدین سقمان فرمانروای آمد و فرمانروائی برادرش، محمود
- ۲۷۱ ..... پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۲۷۵ ..... ۵۹۸ وقایع سال پانصد و نود و هشتم هجری قمری
- ۲۷۵ ..... اشاره
- ۲۸۱ ..... لشکر کشتی سلطان محمد خوارزمشاه برای محاصره هرات و بازگشت او از آن جا
- ۲۸۵ ..... پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۲۸۶ ..... ۵۹۹ وقایع سال پانصد و نود و نهم هجری قمری
- ۲۸۶ ..... محاصره ماردین به دست لشکر ملک عادل و صلح ملک عادل با صاحب ماردین
- ۲۸۹ ..... درگذشت سلطان غیاث الدین پادشاه غور و شمه ای از اخلاق و رفتار او
- ۲۹۴ ..... گرفتن ملک ظاهر قلعه نجم را از برادر خود، ملک افضل
- ۲۹۷ ..... دست یافتن مردم کرج بر شهر دوین
- ۲۹۹ ..... پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۳۰۱ ..... درباره مرکز



## تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۳۰

### مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [ به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

**اشاره**

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ٣٠

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ٢

محاصره جزیره ابن عمر به دست عز الدین مسعود فرمانروای موصل

در این سال - در ماه ربیع الاول - اتابک عز الدین مسعود بن مودود بن زنگی، فرمانروای موصل، عازم جزیره ابن عمر گردید و آن جا را محاصره کرد.

صاحب جزیره ابن عمر، درین هنگام، سنجر شاه بن سیف الدین غازی بن مودود، برادر زاده عز الدین مسعود، بود.

علت اقدام عز الدین مسعود به محاصره جزیره ابن عمر این بود که سنجر شاه به عموی خود - عز الدین - آزار بسیار می رساند و از او بدگوئی می کرد.

همچنین درباره او به صلاح الدین نامه می نگاشت. گاهی می نوشت که عز الدین می خواهد شهرهای تو را بگیرد و گاهی

می گفت او با دشمنان تو نامه نگاری می کند و آنان را بر می انگیزد که به تو حمله ور شوند.

از این گونه فتنه انگیزی ها و کارهای زیان آور در حق عموی خود انجام می داد.

عز الدین مسعود در برابر این کارها شکیبائی می ورزید و برادر زاده خود را گوشمالی نمی داد، گاهی به حالش رحم می کرد و گاهی می ترسید از این که او ناچار شود و جزیره ابن عمر را به صلاح الدین واگذار کند.

در سال گذشته- یعنی سال ۵۸۶- که صلاح الدین در عکا بود، سنجر شاه هم با گروهی از فرمانروایان اطراف به خدمت صلاح- الدین رسید و مدت کوتاهی در نزد او ماند.

بعد اجازه خواست که به شهر خود باز گردد.

صلاح الدین به او گفت: «از فرمانروایان اطراف گروهی نزد ما هستند که همه با لشکریان خود به کمک ما آمده اند. از جمله آنها عماد الدین، فرمانروای سنجار، است که از تو سالمندتر است، پسر عموی تو، عز الدین، است که از تو کوچک تر است، همچنین دیگران هستند. و اگر تو این باب را باز کنی، آنها هم از تو پیروی خواهند کرد و با سپاهیان خود از این جا خواهند رفت و ما را تنها خواهند گذاشت.» سنجر شاه به سخن صلاح الدین اعتنائی نکرد و در رفتن اصرار ورزید.

گروهی از مردم جزیره ابن عمر هم پیش صلاح الدین بودند و از او پناه می جستند و از دست سنجر شاه دادخواهی می کردند  
زیرا

او درباره ایشان بیداد روا داشته و دارائی و املاکشان را گرفته بود.

سنجرشاه به سبب این گونه شکایت ها نیز اندیشناک بود و می ترسید مورد خشم صلاح الدین واقع شود.

از این رو پی در پی می کوشید که اجازه بازگشت بگیرد تا شب عید فطر سال ۵۸۶.

در سحرگاه این شب سوار بر اسب شد و به سوی سرپرده صلاح الدین شتافت.

به کسان خود هم اجازه داد که حرکت کنند. آنان نیز با بار و بنه روانه شدند.

او تنها ماند. و هنگامی که به سرپرده صلاح الدین رسید، اجازه ملاقات خواست.

صلاح الدین تازه از گرمابه بیرون آمده و عرق کرده بود و نمی توانست او را بپذیرد.

از این رو، سنجرشاه بر در خیمه او مدتی قدم زد تا صلاح-الدین به او اجازه ورود داد.

همینکه وارد شد، عید فطر را به صلاح الدین تهنیت گفت و به خداحافظی پرداخت.

صلاح الدین به او گفت: «ما علت تصمیم تو را به رفتن نفهمیدیم. بعد از مدتی که نزد ما هستی، خوب نیست که این طور از پیش ما بروی. پس صبر کن تا به رسم معهود، هدایائی برایت بفرستیم.» ولی این سخنان سودی نبخشید و او گوش نداد و خداحافظی کرد و برگشت.

تقی الدین عمر- برادر زاده صلاح الدین- نیز با قشون خویش از شهر خود، حماه، پیش صلاح الدین آمده بود.

صلاح الدین به او نوشت و فرمان داد که سنجر شاه را، به رضا یا به زور، باز گرداند.

بعد، از زبان تقی الدین برای صلاح الدین حکایت کردند که تقی الدین گفته بود:

«من کسی را مانند سنجر شاه ندیدم. در گردنه فیق به او برخورددم و سبب بازگشت او را پرسیدم.

به این شاخ و آن شاخ پرید و عذرهایی آورد که شنیدنی نبود.

به او گفتم: من خبر بازگشت تو را الآن شنیدم. سزاوار نیست که بدون تشریف سلطان صلاح الدین و هدیه او از این جا بروی

چون زحماتی که تاکنون کشیده ای به هدر خواهد رفت.

آنگاه ازو خواستم که برگردد.

ولی به حرف من گوش نداد و با من طوری صحبت کرد که گفتمی من یکی از بردگانش بودم.

من هم وقتی این گستاخی را ازو دیدم به او گفتم: یا به خوبی و خوشی برگرد یا به زور ترا بر می گردانم.

این حرف را که شنید از اسب فرود آمد و دامن مرا گرفت و گفت: دستم به دامنم.

و به گریه افتاد.

من اولاً از بی خردی و ثانیاً از خواری او متعجب شدم.

سرانجام با من برگشت.» سنجرشاه، پس از بازگشت خود، چند روزی پیش صلاح-

الدین ماند.

صلاح الدین که از رفتار سنجر شاه رضایت نداشت، به اتابک عز الدین مسعود، فرمانروای موصل نوشت که بر جزیره ابن عمر حمله برد و آنجا را محاصره کند و بگیرد. عده ای را نیز در سر راه سنجر شاه بفرستد تا چنانچه خواست برگردد دستگیرش کنند.

عز الدین ترسید که شاید صلاح الدین می خواهد از این راه نیرنگی به کار برد و او را به پیمان شکنی سرزنش کند.

از این رو، هیچ کاری نکرد، بلکه برای او پیام فرستاد که «چنانچه جزیره ابن عمر باید در اختیار من قرار گیرد خواهش می کنم دستخط خود و فرمان رسمی آن را برای من بفرست.» در این باره بیک و پیام هائی میان آن دو رد و بدل شد تا سال ۵۸۶ پایان یافت.

در سال تازه، قرار این کار داده شد و عز الدین مسعود به جزیره ابن عمر رفت و آن جا را پیرامون گرفت.

این محاصره چهار ماه و چند روزی به طول انجامید که پایان آن شعبان بود.

ولی بر آن سرزمین دست نیافت بلکه میان او و سنجر شاه به دست رسول صلاح الدین قرار تازه ای داده شد.

صلاح الدین، پس از تصمیمی که درباره جزیره گرفت، این رسول را فرستاده و پیام داده بود که: «فرمانروای سنجار و حاکم اربل، و فرمانروایان دیگر درباره سنجرشاه میانجیگری کرده اند.» بنا بر این ترتیب صلح بدان گونه داده شد که نیمی از توابع

ص: ۷



جزیره به عز الدین و نیم دیگر به سنجر شاه تعلق داشته باشد. جزیره نیز در دست سنجر شاه بماند و جزو نیمه ای باشد که به وی تعلق می گیرد.

عز الدین مسعود در ماه شعبان به موصل باز گشت.

پس از این ماجری، صلاح الدین می گفت: «تاکنون درباره هر کسی هر چه می شنیدم، بعدا می دیدم راجع به او زیاده روی کرده اند. جز سنجر شاه که هر چه درباره اش می گفتند، گمان می کردم که زیاده روی می کنند. ولی وقتی او را دیدم فهمیدم که هر چه راجع به او گفته اند، کم گفته اند.»

ص: ۸

## گذشتن تقی الدین از فرات و دست یافتن او بر حران و سایر شهرهای جزیره رفتن او به شهر خلاط و در گذشت او

در این سال، در ماه صفر، تقی الدین عمر، از شام به سوی شهرهای جزیره، یعنی حران و رها رهسپار گردید.

عمویش، صلاح الدین، این شهرها را- پس از آنکه از مظفر الدین گرفت- به او وا گذاشت و آنها را نیز به تیول هائی که او در شام داشت، افزود. و با او قرار گذاشت که آن نواحی را به سرداران خود به اقطاع بدهد و با آنان به پیش وی باز گردد تا به دستگیری ایشان بر فرنگیان چیره شود.

تقی الدین، پس از گذشتن از رود فرات و سر و سامان دادن به وضع شهرها، روانه میافارقین گردید که به وی تعلق داشت.

وقتی بدانجا رسید، طمع تصرف شهرهای دیگری که در آن نزدیکی بودند، در ذهن او تازه شد.

از این رو در اندیشه افتاد که شهر حانی را در دیار بکر بگیرد.

بدین جهت آن جا را محاصره کرد و به تصرف در آورد در حالیکه تنها هفتصد سوار همراه داشت.

سیف الدین بکتمر، فرمانروای شهر خلاط، همینکه شنید تقی الدین شهر حانی را تصرف کرده، لشکریان خود را گرد آورد و به سر وقت وی شتافت.

شماره سربازان او به چهار هزار سوار رسید.

با این همه، وقتی دو لشکر با هم روبرو شدند و به پیکار پرداختند، لشکر خلاط در برابر تقی الدین پایداری نکرد و گریخت.

تقی الدین سر در پی ایشان نهاد و داخل سرزمینشان گردید.

سیف الدین بکتمر در آن هنگام، مجد الدین بن رشیق، وزیر شاه ارمن را دستگیر کرده و آنجا در قلعه ای به زندان انداخته بود.

وقتی در جنگ با تقی الدین شکست خورد به نگهبان قلعه نوشت که ابن رشیق را بکشد.

پیکی که این نامه را می برد، هنگامی بدانجا رسید که تقی - الدین سرگرم پیکار برای تصرف قلعه بود.

تقی الدین نامه را از دست او گرفت و پس از تسخیر قلعه ابن رشیق را آزاد کرد.

آنگاه به سوی خلاط رو نهاد و آن شهر را محاصره کرد.

اما چون شماره لشکریان او بسیار نبود، کاری از پیش نبرد.

این بود که از آن جا بازگشت و به ملازگرد روی آورد و آن جا را در میان گرفت و عرصه را بر اهالی تنگ ساخت.

این محاصره به درازا کشید و مدت اقامت او در آن جا به طول انجامید.

مردم ملازگرد وقتی کارد به استخوانشان رسید، از تقی الدین چند روز مهلت خواستند و تعداد روزها را نیز ذکر کردند.

تقی الدین درخواستشان را پذیرفت.

ولی تقی الدین بیمار شد و دو روز پیش از آنکه مهلت آنان به پایان رسد، عمرش به سر آمد و از جهان رفت.

پس از در گذشت تقی الدین، لشکریانش از آن جا پراکنده شدند.

پسر او و یارانش، تن بیجان او را به میافارقین بردند.

سیف الدین بکتمر برگشت و کارش بالا گرفت. و فرمانروائی او که نزدیک بود از دست برود، بار دیگر استواری یافت.

این حادثه حکایت از گشایشی می کند که پس از سختی دست می دهد زیرا در اثر این رویداد، ابن رشیق از کشته شدن

رهائی یافت و بکتمر نیز از خطر گرفتاری نجات پیدا کرد

## رسیدن فرنگیان اروپا از راه دریا به عکا

در این سال، کمک های فرنگیان از راه دریا به فرنگیانی که در عکا بودند رسید.

از آنان، نخستین کسی که بدانجا رسید، فیلیپ، پادشاه فرانسه بود که از لحاظ اصل و نسب، از بزرگترین پادشاهان فرنگیان به شمار می رفت اگر چه قلمرو فرمانروائی او زیاد نبود.

ورود او به عکا در تاریخ دوازدهم ربیع الاول بود.

نیرو و مهمات و تجهیزات او نیز بدان زیادی نبود که گمان می بردند.

با او تنها شش کشتی بزرگ حامل سلاح و سرباز بود و فرنگیانی که در عکا می جنگیدند به رسیدن این تجهیزات دلگرم شدند و در پیکار با مسلمانانی که در عکا بودند پافشاری کردند.

در این هنگام صلاح الدین در شفرعم به سر می برد و هر روز

سوار می شد و از آن جا به سر وقت فرنگیان می شتافت که بر آنان حمله برد تا از پیشروی به سوی عکا باز ماندند.

صلاح الدین، همچنین، به امیر اسامه، نگهبان بیروت، نامه نوشت و دستور داد که آنچه کشتی بادبانی و پاروئی دارد، آماده کند و آنها را از مردان جنگی پر سازد و به دریا روانه کند تا از رسیدن فرنگیان به عکا جلوگیری نمایند.

امیر اسامه نیز دستور صلاح الدین را به کار بست و کشتی های پاروئی را به دریا روانه کرد.

این کشتی ها به پنج کشتی برخوردند پر از سربازانی که جزو نیروهای پادشاه انگلستان (۱) بودند.

او این سربازان را از جلو فرستاده و خود در قبرس مانده بود که آن جزیره را بگیرد.

وقتی کشتی های مسلمانان با کشتی های فرنگیان - یعنی همان کشتی های انگلیسی روبرو شدند، مسلمانان بر آنها چیره گشتند و کشتی ها را گرفتند و آنچه در کشتی ها بود، از خوراکی و کالا و پول همه را به غنیمت بردند و سربازان را نیز اسیر کردند.

صلاح الدین به نایبان دیگری هم که در آن نزدیکی ها داشت نامه نگاشت و دستور داد تا چنان کنند که کشتی ها و سربازان امیر اسامه کرده بودند.

اما فرنگیانی که در عکا بودند به پیکار با کسانی که شهر را در دست داشتند ادامه دادند. و در تاریخ چهارم جمادی الاولی هفت منجیق در برابر شهر بر پای کردند.

صلاح الدین که چنین دید، از شفرعم اردو و بار و بنه خود را

مترجم

ص: ۱۳

---

۱- این همان «ریچارد شیردل» قهرمان معروف جنگ های صلیبی است.

برچید و با لشکر خویش از آن جا نقل مکان کرد و در برابر فرنگیان اردو زد تا سربازانش هر روز برای آمدن به سر وقت فرنگیان و برگشتن از پیش آنها به زحمت نیفتند.

او و لشکرش به فرنگیان نزدیک شدند و هر گاه فرنگیان برای جنگ با مردم عکا به حرکت در می آمدند، مسلمانان، خود را به ایشان می رساندند و از آن سوی خندقشان با آنها به جنگ می پرداختند.

بدین گونه، فرنگیان با مسلمانان سرگرم زد و خورد می شدند و از جنگ با مردم عکا باز میماندند.

در نتیجه، بار جنگ برای اهالی شهر عکا سبک تر می شد.

بعد، پادشاه انگلستان در سیزدهم جمادی الاولی رسید. او در راه خود بر جزیره قبرس دست یافته و آن را از دولت روم گرفته بود.

او همینکه به جزیره قبرس رسید، به فرمانروای جزیره نیرنگ زد و سراسر جزیره را گرفت.

این پیروزی، به قلمرو فرمانروائی او افزود و فرنگیان را نیرومندتر ساخت.

پادشاه انگلستان، پس از فراغت از کار قبرس، از آن جا به سوی فرنگیانی که در عکا بودند شتافت.

او با بیست و پنج کشتی بزرگ، پر از سرباز و کالا، به فرنگیان عکا پیوست.

با رسیدن آنها گزند فرنگیان فزونی یافت و درد سر آنان برای مسلمانان سخت تر شد.

پادشاه انگلستان در دلاوری و فریبکاری و چابکی و پایداری، مرد زمان خود بود و از زیرکی او، که همانند نداشت، مسلمانان آسیب بسیار دیدند.

صلاح الدین، همینکه خبر رسیدن پادشاه انگلستان را شنید دستور داد که کشتی بزرگی پر از مردان جنگی و تجهیزات و خواربار کنند.

این کشتی آماده شد و از بیروت به راه افتاد در حالیکه هفتصد مرد جنگی در آن بود.

پادشاه انگلستان به این کشتی برخورد کرد و با آن روبرو شد و به جنگ پرداخت.

مسلمانانی که در کشتی بودند، درین جنگ تا آن جا که می توانستند پایداری کردند.

وقتی از رهائی خود نا امید شدند، فرمانده ایشان، یعقوب حلبی، سرکرده سلاحداران، که او را غلام ابن شقتین می خواندند، در ته کشتی رفت و در کشتی سوراخ بزرگی ایجاد کرد تا فرنگیان به کسانی که در کشتی بودند و ذخائری که همراه داشتند، دست نیابند.

بدین گونه کشتی با آنچه در آن بود غرق شد.

چنان که پیش از این گفتیم، شماره سربازان عکا کاهش یافته بود و این شهر به سربازان بیش تری نیاز داشت.

بعد، وقتی فرنگیان ارابه های جنگی ساختند و با این ارابه ها به پیشروی پرداختند، مسلمانان برخی از آنها را آتش زدند و برخی را گرفتند.



سپس دژ کوب هائی ساختند و با آنها شروع به پیشروی کردند ولی مسلمانان از عکا بیرون تاختند و با فرنگیان در حول و حوش شهر جنگیدند و دژ کوب ها را نیز گرفتند.

وقتی فرنگیان دیدند که همه آنها سودی نداد، پشته مستطیل بزرگی از خاک ساختند و آن را رفته رفته به شهر نزدیک کردند. از پشت این پشته با مردم عکا می جنگیدند بی اینکه از آنان آزاری بینند.

حتی وقتی که بلندی این پشته به نصف رسید، فرنگیان باز همچنان در پناه آن خود را حفظ می کردند و از پشت آن به جنگ ادامه می دادند.

مسلمانان به هیچ تدبیر، نه با آتش نه با چیزهای دیگر، نتوانستند آن پشته را از میان ببرند.

در این هنگام بود که مصیبت مسلمانان عکا شدت یافت.

از این رو به صلاح الدین پیام فرستادند و وضع خود را شرح دادند.

صلاح الدین نیز نتوانست به سود ایشان کاری انجام دهد.

## دست یافتن فرنگیان بر عکا

در روز جمعه، هفدهم جمادی الآخر، فرنگیان - که خدا لعنتشان کند - بر شهر عکا دست یافتند.

نخستین سرشکستگی و خواری و ضعفی که به مردم این شهر رسید، هنگامی بود که امیر سیف الدین علی بن احمد هکاری معروف به مشطوب با عده ای دیگر از سرداران - که او برجسته ترین و بزرگترینشان شمرده می شد - پیش پادشاه فرانسه رفت و به او وعده داد که شهر را تسلیم خواهد کرد به شرط آنکه مسلمانان عکا را آزاد گذارند و به آنان امکان دهند که به سلطان خود - صلاح الدین ایوبی - پیوندند.

پادشاه فرانسه این پیشنهاد را نپذیرفت.

علی بن احمد مشطوب به شهر عکا بازگشت.

مردم شهر به شنیدن این خبر دلسرد شدند و دچار ضعف و خواری و نگرانی گردیدند.

دومین بار که نگرانی مردم عکا فزونی یافت هنگامی بود که دو سردار وقتی پی بردند که با علی بن احمد مشطوب فرنگیان چگونه رفتار کردند و درخواستش را که برای مردم عکا امان می خواست نپذیرفتند، در اندیشه رهایی خویش افتادند.

این دو تن شبانه شتر گرفتند و خود را به دریا رساندند و سوار کشتی کوچکی شدند و پنهان از چشم یاران خویش بیرون جستند و به اردوگاه مسلمانان پیوستند.

این دو سردار عزالدین ارسل اسدی، و پسر عزالدین جاولی بودند.

عده ای دیگر نیز همراهشان رفتند.

بامداد که مردم عکا برخاستند و دیدند از آن سرداران اثری نیست، بیش از پیش دلسرد شدند و احساس زبونی و ناتوانی کردند و دل بر هلاک نهادند.

بعد، هنگامی که فرنگیان برای صلاح الدین پیام فرستادند و درباره واگذاری عکا گفت و گو کردند، صلاح الدین حاضر شد که شهر را به ایشان تسلیم کند.

شرط بر این بود که مسلمانان به شماره کسانی که در عکا به سر می بردند اسیران فرنگی را آزاد کنند تا در برابر آن، فرنگیان نیز مسلمانان عکا را آزاد بگذارند.

همچنین مسلمانان صلیب صلیب ها را که در بیت المقدس به دست آورده بودند به فرنگیان باز پس دهند.

اما فرنگیان به وعده ای که در این باره به آنها داده شد قانع نگردیدند.

از این رو، صلاح الدین، برای مسلمانان عکا پیام فرستاد و دستور داد که همه با هم، یک دل و همدست، از شهر بیرون شوند و از راه دریا به راه افتند و ناگهان همه بر دشمن حمله برند. عکا را نیز با آنچه در شهر دارند ترک گویند.

صلاح الدین، ضمناً وعده داد که با لشکر خود به آن قسمت که مردم عکا بیرون می روند خواهد تاخت و با فرنگیان جنگ خواهد کرد و بدین گونه دشمنان را سرگرم خواهد ساخت تا مسلمانان عکا به وی بپیوندند.

وقتی این دستور به مردم عکا رسید شروع به کار کردند ولی به جای اینکه طبق دستور صلاح الدین، آنچه دارند در شهر بگذارند و فقط در صدد نجات خود باشند، همه سرگرم جمع کردن اموال خود شدند و از این کار فراغت نیافتند تا وقتی که صبح دمید و فرصت کاری که می خواستند انجام دهند از دست رفت.

صبح دریافتند که از نگهداری شهر عاجزند. فرنگیان نیز با تمام تجهیزات و امکانات خود شروع به حمله و پیشروی به سوی شهر کردند.

کسانی که در عکا به سر می بردند بر فراز دیوار شهر آمدند و پرچم های خود را تکان دادند تا مسلمانان آنها را ببینند.

تکان دادن پرچم نشانه آن بود که برای ایشان دردسری پیش آمده است.

مسلمانان وقتی آن را دیدند فریاد بر آوردند و به ناله و زاری پرداختند و از همه سو به فرنگیان حمله بردند به گمان این که بر اثر این حمله، فرنگیان از پیشروی به سوی عکا باز میمانند.

صلاح الدین نیز که پیشاپیش ایشان بود، بدین حمله تشویقشان می کرد.

فرنگیان از خندق های خود بیرون آمده و به سوی شهر پیش رفته بودند.

از این رو، مسلمانان به خندق های ایشان نزدیک شدند و چیزی نمانده بود که داخل آن خندق ها شوند و سنگرهای دشمن را بگیرند و به روی آنها شمشیر بکشند.

ولی در نتیجه سر و صدائی که برخاست، فرنگیان برگشتند و از پیشرفت مسلمانان جلو گیری کردند.

عده ای را نیز در برابر عکا گذاشتند تا با مردم شهر بجنگند.

علی بن احمد مشطوب وقتی دید صلاح الدین نمی تواند به ایشان سودی رساند و از ایشان زیانی را بگرداند، پیش فرنگیان رفت و درباره واگذاری شهر و بیرون بردن مردم و دارائی آنها، با ایشان قراری گذاشت.

به ایشان پیشنهاد کرد که دویست هزار دینار بدهد. پانصد تن از گرفتاران بلند آوازه فرنگی را نیز که در اسارت مسلمانان به سر می بردند آزاد کند، صلیب صلیب ها را نیز به ایشان باز پس دهد.

چهار ده هزار دینار هم به مرکیس فرمانروای صور پردازد.

فرنگیان این پیشنهاد را پذیرفتند و درین باره سوگند یاد کردند.

قرار شد پول و اسیران در ظرف دو ماه در اختیار ایشان قرار گیرند.

وقتی فرنگیان سوگند یاد کردند تا به پیمانی که بسته شده وفادار بمانند، شهر عکا به ایشان واگذار گردید.

فرنگیان بدون جنگ و خونریزی وارد شهر شدند.

اما همینکه به شهر دست یافتند، پیمان شکنی کردند و در باره مسلمانان عکا و دارائی ایشان، به دور اندیشی پرداختند. آنان را به زندان انداختند و این طور وانمود کردند که آنها را ننگه می دارند تا وقتی که مسلمانان به عهد خود وفا کنند و آنچه را که وعده داده اند به جای آورند.

در همین هنگام به صلاح الدین نیز نامه ای نگاشتند که پولها و اسیران و صلیب بزرگ را بفرستد تا کسانی را که نزد خود نگاه داشته اند، آزاد سازند.

صلاح الدین که چنین دید به پول جمع کردن پرداخت، چون پولی نداشت و از درآمد شهرها هر چه برایش می رسید همه را خرج می کرد.

همینکه یکصد هزار دینار گرد آورد، سرداران خود را فرا خواند و با ایشان به کنکاش پرداخت.

به او توصیه کردند که هیچ پولی ندهد مگر وقتی که برگردد و آنان را سوگند دهد و قول بگیرد که یارانش را آزاد کنند و فرقه داویه نیز عهد و سوگندشان را تضمین نماید چه این فرقه اهل دین ایمان و مقید به صداقت و وفاست.

صلاح الدین درین باره نامه ای به فرنگیان نوشت.

فرقه داویه جواب داد: «ما نه سوگند می خوریم نه ضمانت می کنیم زیرا می ترسیم کسانی که نزد ما هستند پیمان شکنی

کنند.» ملوک فرنگیان هم گفتند: «وقتی پول ها و اسیران و صلیب بزرگ را به ما دادید، از کسانی که پیش خود نگاه داشته ایم، گروهی را انتخاب می کنیم و آزاد می سازیم.» صلاح الدین که این پاسخ را شنید دریافت که فرنگیان در اندیشه نیرنگبازی و فریبکاری هستند. این بود که پولی پرداخت و فرستاده فرنگیان را باز گرداندند و برای آنان پیام داد که: ما این پول ها و اسیران و صلیب بزرگ را در اختیار شما می گذاریم و برای پرداخت بقیه پول نیز گروگان می دهیم تا شما کسان ما را آزاد کنید و فرقه داویه نیز حفظ گروگان و وفاداری به این پیمان را تضمین نماید.

فرنگیان پاسخ دادند: «ما سوگند نمی خوریم. فقط وقتی صد هزار دیناری که جمع کرده اید، با اسیران و صلیب بزرگ برای ما فرستادید، ما هم از یاران شما هر که را که بخواهیم آزاد می کنیم و هر کرا هم که بخواهیم نگه می داریم تا اینکه بقیه پول برسد.» در این جا مسلمانان به حيله فرنگیان پی بردند و دانستند که آنها می خواهند فقط غلامان لشکر و تنگدستان و کردان و کسانی را که به کاری نمی آیند، آزاد کنند و امیران و ثروتمندان را پیش خود نگاه دارند و تا سر بها از یکایک آنها نگیرند آزادشان نکنند.

از این رو، سلطان صلاح الدین، دیگر پاسخی به آنان نداد.

روز سه شنبه بیست و هفتم ماه رجب،\* فرنگیان همه، سوار و پیاده، از عکا بیرون آمدند و به حول و حوش روی آوردند.

مسلمانان نیز سوار شدند و به سر وقت آنان شتافتند و بر آنها حمله بردند.

فرنگیان به خشم آمدند و بسیاری از مسلمانان را که در اختیار خود داشتند کشتند و سپس به قتل عام آنان پرداختند و همه را از دم تیغ گذراندند و فقط امراء و سرکردگان و کسانی را باقی گذاشتند که پولی داشتند.

بقیه را، اعم از کسان ایشان و همچنین توده مردم و کسانی را که پولی نداشتند، به قتل رساندند.

صلاح الدین که چنین دید، پولی را که برای پرداخت به فرنگیان گرد آورده بود، برداشت و اسیران و صلیب بزرگ را نیز به دمشق برگرداند

ص: ۲۳



## رفتن فرنگیان به عسقلان و ویرانی آن شهر

فرنگیان- که خدا لعنتشان کناد- پس از فراغت از کار عکا، در تاریخ بیست و هشتم ماه رجب از آن جا حرکت کردند و در اول ماه شعبان به سوی حيفا روانه گردیدند.

از کرانه دریا راه می سپردند و از دریا دور نمی شدند.

وقتی خبر رفتن فرنگیان به گوش صلاح الدین رسید در لشکرگاه خود ندا در داد که حرکت نکنند و سربازان او نیز به راه افتادند.

در این روز، مقدمه لشکر مسلمانان، با ملک افضل، پسر صلاح الدین بود و سیف الدین ایاز کوش، و عز الدین جوردیک، و چند تن دیگر از سرداران دلیر نیز با وی بودند.

این عده و همچنین لشکریانی که پیشتازان قشون صلاح الدین را تشکیل می دادند، خود را به فرنگیان رساندند و آنان را در راه به ستوه آوردند.

فرنگیان را تیرباران کردند و از بسیاری تیرهایی که به

سوی آنان می انداختند، نزدیک بود روی خورشید پوشیده شود.

بدین گونه بر عقبه لشکر فرنگیان حمله بردند و از ایشان گروهی را کشتند و گروهی را اسیر کردند.

ملک افضل به پدر خود پیام فرستاد و وضع را شرح داد و از او یاری خواست.

صلاح الدین به سرداران و سپاهیان خود فرمان داد تا به کمک ایشان بشتابند.

ولی آنان عذر آوردند که برای جنگ تدارک نکرده اند و آمادگی ندارند چون خود را فقط برای کوچ آماده کرده اند نه برای کار دیگر.

بدین گونه، فرصت کمک از دست رفت تا پادشاه انگلستان به قسمت عقب لشکر خود برگشت و سربازان آن قسمت را حفظ کرد و جمع آوری نمود و به راه انداخت تا به حیفا رسیدند.

فرنگیان در حیفا اردو زدند.

مسلمانان نیز در قیمون - که قریه ای در آن نزدیکی بود - فرود آمدند.

در آن جا فرنگیان به عوض کسانی که آن روز از ایشان کشته یا اسیر شده بودند، همچنین به جای اسب هائی که به هلاک رسیده بودند، از عکا سرباز و اسب آوردند.

بعد به سوی قیساریه رهسپار گردیدند.

مسلمانان نیز آنها را دنبال کردند و در راه به هر یک از آنها که دست می یافتند، او را می ربودند و می کشتند. زیرا صلاح الدین

ص: ۲۵

قسم خورده بود تا به هر فرنگی که چیره شود، به عوض مسلمانانی که فرنگیان در عکا کشته اند، خونش را بریزد.

وقتی فرنگیان به قیساریه نزدیک شدند، مسلمانان به آنها پیوستند. و طی سخت ترین جنگی که میان دو دسته در گرفت، گروه بسیاری از آنها را نابود ساختند.

فرنگیان در قیساریه فرود آمدند و مسلمانان نیز نزدیک آنها اردو زدند.

پس از سکونت فرنگیان، گروهی از ایشان بیرون رفتند و از همکیشان خود دور ماندند.

در این وقت، مسلمانانی که پاسدار لشکر صلاح الدین بودند بر آنان حمله بردند و گروهی را کشتند و گروهی را اسیر کردند.

بعد، فرنگیان از قیساریه رهسپار ارسوف شدند.

مسلمانان پیش از فرنگیان بدان سو روانه شده بودند و فرنگیان به سبب تنگی راه نمی توانستند با مسلمانان همراه شوند و هنگامی که به آنها رسیدند، مسلمانان ناگهان حمله سختی بر ایشان کردند که همه را به سوی دریا پس راند، چنان که گروهی به دریا ریختند و بسیاری از آنان به هلاک رسیدند.

فرنگیان وقتی که چنین دیدند گرد هم آمدند و سربازان سوار ایشان، همه با هم، ناگهان مانند یک فرد واحد به مسلمانان حمله بردند.

در برابر این حمله، مسلمانان تاب نیاوردند و گریزان شدند چنان که هیچ کسی به دیگری توجه نمی کرد و هر کسی تنها در اندیشه رهائی خود بود.

بسیاری از سواران و توده مردم مسلمان عادت داشتند که هنگام جنگ نزدیک میدان کارزار بایستند و تماشا کنند. آن روز نیز به حال خود بودند. از این رو، مسلمانان وقتی شکست خوردند و گریختند، گروهی انبوه از ایشان کشته شدند، برخی از آنان نیز گریزان به قلب لشکر مسلمانان پناه بردند که زیر فرمان صلاح الدین بود.

فرنگیان اگر در می یافتند که مسلمانان واقعا شکست خورده اند و برای نجات جان خود فرار می کنند، بی گمان به تعقیبشان می پرداختند و آن شکست ادامه می یافت و مسلمانان نابود می شدند.

ولی در نزدیک مسلمانان بیشه ای بود که درختان بسیار داشت.

گریزندگان داخل این بیشه شدند و فرنگیان گمان بردند که شاید نیرنگی در کار باشد. لذا از تعقیبشان دست کشیدند و برگشتند.

بدین گونه از تنگنایی که در آن گرفتار شده بودند رهائی یافتند.

درین زد و خورد کنت بزرگی از پیشوایان فرنگیان به قتل رسید.

از مسلمانان نیز، مملوک صلاح الدین، که ایاز الطویل نام داشت کشته شد.

او از کسانی بود که به دلیری و مردانگی موصوفند. و در زمان خود همانند نداشت.

همزمان با فرود آمدن فرنگیان مسلمانان نیز فرود آمدند در

حالی که لگام های اسبان خود را در دست داشتند.

بعد فرنگیان به یافا رفتند و در آن جا اردو زدند. و چون از مسلمانان هیچ کس در یافا نبود به آسانی توانستند آن جا را بگیرند.

هنگامی که مسلمانان در ارسوف دچار شکستگی شدند که پیش از این ذکر کردیم، صلاح الدین از نزدشان به رمله رفت.

در آن جا خود را به بار و بنه خویش رساند و سرداران را گرد آورد و با ایشان به کنکاش پرداخت که چه باید بکنند.

به او توصیه کردند که عسقلان را ویران سازد. و به او گفتند: «دیروز دیدی که چه بر سر ما آمد. اگر فرنگیان به عسقلان روی آورند و ما در برابرشان بایستیم باید از پیشرفتشان جلوگیری کنیم.

آنان نیز بی گمان با ما به جنگ خواهند پرداخت تا ما را از عسقلان دور کنند و خود در آن جا فرود آیند.

اگر چنین شود، ما باز بر می گردیم به همان گرفتاری و درد سری که در عکا داشتیم. و کار بر ما سخت خواهد شد زیرا دشمن با دست یافتن بر شهر عکا و اسلحه و تجهیزات دیگری که در آن جاست نیرومند شده ولی ما با آنچه از دست دادیم، ضعیف شده ایم و هنوز چیزی نگذشته باید دچار بلای تازه ای شویم.

ولی صلاح الدین نتوانست خود را راضی کند که عسقلان را ویران سازد.

از این رو، کسان خود را گفت که داخل عسقلان شوند و آن جا را نگاه دارند.

اما به دستور او گوش ندادند و گفتند: «اگر می خواهی این جا را نگه داری، پس خودت هم با ما بیا، یا یکی از پسران بزرگ خود را با ما بفرست. وگرنه هیچ کس از ما حاضر نیست در این جا بماند چون در این صورت به ما هم همان مصیبتی خواهد رسید که به اهل عکا رسید.» صلاح الدین که چنین دید، ناچار روانه عسقلان شد و دستور داد که آن را ویران کنند.

بنابر این آن جا در نوزدهم شعبان ویران شد و سنگ های آن در دریا افتاد.

اموال و ذخائر بیرون از شمار نیز در عسقلان، تعلق به سلطان صلاح الدین و مردم داشت که همه از بین رفت و اثری از آن شهر نماند که فرنگیان طمع تصرف آن را داشته باشند.

فرنگیان وقتی خبر ویران شدن عسقلان را شنیدند، به جای خود ماندند و بدان سو رهسپار نشدند.

مرکیس، که خدا لعنتش کند، وقتی فرنگیان عکا را گرفتند، حس کرد که پادشاه انگلستان به او نیرنگ می زند.

لذا از دست او گریخت و به شهر صور رفت که در آن هنگام به دست او بود و زیر فرمان او اداره می شد.

این مرد، یک فرنگی زیرک و دوراندیش و دلیر بود و همه این جنگ ها آتشی بود که از گور او بر می خاست.

او، پس از ویران شدن عسقلان، برای پادشاه انگلستان پیام فرستاد و به او گفت: «کسی مثل تو شایسته نیست که پادشاه باشد و این سپاه را فرماندهی کند. تو می شنوی که صلاح الدین عسقلان را

را خراب کرده و از جای خود نمی جنبی و هیچ کاری نمی کنی؟ ای نادان، تو وقتی شنیدی که او شروع به ویران ساختن عسقلان کرده، اگر شتابان به آنجا رفته بودی می توانستی بدون محاصره و جنگ و خونریزی آن جا را بگیری، چون صلاح الدین عسقلان را تنها از این جهت خراب کرد که نمی توانست آن را نگاه دارد.

به حضرت مسیح سوگند که اگر من با تو بودم، عسقلان امروز در دست ما قرار داشت و جز یک برج، هیچ چیز دیگرش ویران نشده بود.» پس از ویران شدن عسقلان، صلاح الدین در تاریخ دوم ماه رمضان از آن جا رخت بر بست و به رمله رفت.

در آن جا نیز حصن رمله و همچنین کنیسه لد را ویران ساخت.

در تمام مدتی که صلاح الدین در عسقلان اقامت داشت و سرگرم تخریب آن بود، لشکریان او، زیر فرمان ملک عادل ابو بکر بن ایوب قرار داشتند و در برابر فرنگیان بودند.

صلاح الدین پس از خراب کردن رمله به سوی بیت المقدس رفت.

آن شهر را مستحکم ساخت و از لحاظ اسلحه و ذخائر و سایر ما یحتاج، مجهز کرد و ترتیب کارها را داد و از هر جهت وسائل لازم را فراهم آورد. و در هشتم ماه رمضان به لشکرگاه خود بازگشت.

در همان روزها، پادشاه انگلستان با چند تن از فرنگیان از

اردوی خود بیرون رفت.

گروهی از مسلمانان به او حمله ور شدند و جنگ سختی میان آنان در گرفت.

نزدیک بود پادشاه انگلستان اسیر شود ولی یکی از یارانش، خود را فدای او کرد. یعنی با گرفتاری خود، آزادی او را خرید.

بدین ترتیب، پادشاه انگلستان رهائی یافت و این مرد، به جای او، اسیر گردید.

در همان ایام، زد و خورد دیگری نیز در میان دسته ای از مسلمانان و دسته ای از فرنگیان روی داد که مسلمانان پیروزی یافتند

ص: ۳۱



## رفتن فرنگیان به نظرون

صلاح الدین، وقتی که دید فرنگیان از یافا دست بردار نیستند و از آن جا دور نمی شوند و به آباد کردن آن پرداخته اند، در روز سیزدهم رمضان به نظرون رفت و در آن جا خیمه زد.

پادشاه انگلستان به او نامه ای نگاشت و خواستار متار که جنگ گردید.

پیگ و پیام هائی نیز با ملک عادل ابو بکر بن ایوب، برادر صلاح الدین، رد و بدل می کرد.

در نتیجه، قرار شد پادشاه انگلستان خواهر خود را به عقد ملک عادل در آورد و با این زناشوئی به جنگ نیز پایان داده شود.

بیت المقدس و شهرهای دیگر ساحلی که در دست مسلمانان است، در اختیار ملک عادل قرار گیرد، و عکا و شهرهای دیگری که در دست فرنگیان است به خواهر پادشاه انگلستان تعلق یابد و اینها هم بر قلمرو فرمانروائی که در دریا از شوهر خود به ارث برده، افزوده گردد، فرقه داویه نیز بر این پیمان که مورد موافقت مسلمانان و فرنگیان واقع می شود، رضایت دهد.

ملک عادل، این قرار را با برادر خود، صلاح الدین، در میان گذاشت.

صلاح الدین آن را پسندید و موافقت کرد.

ولی وقتی خبر آن انتشار یافت، کشیشان و اسقف‌ها و راهبان گرد آمدند و پیش خواهر پادشاه انگلستان رفتند و او را نکوهش کردند و از انجام این کار بازداشتند.

آن خانم هم از تن دادن به این زناشوئی خودداری کرد.

می گفتند اشکال دیگری مانع انجام این امر بوده است. خدا بهتر می داند.

پس از این پیشامد، ملک عادل و پادشاه انگلستان یک دیگر را ملاقات می کردند و درباره صلح به گفت و گو می پرداختند.

یک بار پادشاه انگلستان از ملک عادل خواست که ساز و آواز مسلمانان را بشنود.

ملک عادل نیز زن خنیاگری را که چنگ می نواخت، دعوت کرد.

او آوازی خواند و آهنگی نواخت که پادشاه انگلستان آن را پسندید.

ولی گفت و گوی صلاح میان ملک عادل و پادشاه انگلستان به جایی نرسید و پادشاه انگلستان از این کار جز نیرنگ و فریب اندیشه دیگری نداشت.

بعد، وقتی فرنگیان آشکار کردند که می خواهند به بیت-المقدس روی آورند، صلاح الدین بار و بنه خود را در نظرون گذاشت و خود تنها با عده ای از یاران زبده خویش رهسپار رمله شد.

در آن جا به فرنگیان نزدیک گردید و بیست روز ماند و انتظار کشید.

ولی فرنگیان از یافا دور نشدند.

در این مدت چند بار میان دو دسته زد و خورد روی داد که هر بار مسلمانان پیروزی یافتند.

بعد، صلاح الدین به نظرون برگشت.

فرنگیان نیز در تاریخ سوم ماه ذی القعدة از یافا به رمله رفتند و اندیشه حمله بر بیت المقدس را داشتند.

در این میان برخی از لشکریان اسلام با برخی از سپاهیان فرنگی نزدیک گردیدند و در دسر و نگرانی و مراقبت زیاد شد.

هر ساعت در دو لشکرگاه بانگ شیپور آماده باش بر می خاست و سربازان را سخت به اضطراب می انداخت.

چنین بود تا زمستان فرا رسید و باران بارید و زمینی که در میان دو لشکر قرار داشت پر از گل و لای شد

## رفتن صلاح الدین به قدس

صلاح الدین دید که زمستان هجوم آورده و پی در پی باران می بارد و لشکریان او از سختی سرما و پوشیدن سلاح و بیداری و مراقبت، پیوسته در زحمت هستند.

بسیاری از سربازان او نیز مدت جنگشان به درازا کشیده بود.

از این رو به آنان اجازه داد تا به شهرهای خود بروند که هم خود بیسایند و هم کسان خود را از نگرانی بیرون آورند و آسوده خاطر سازند.

صلاح الدین، خود نیز با گروهی که باقی مانده بودند، به بیت المقدس رفت.

همه در آن جا فرود آمدند و از رنج و سختی هائی که کشیده بودند، بیاسودند.

صلاح الدین در الاقسا، نزدیک کلیسای قمامه، اقامت گزید.

ص: ۳۵

در آن جا لشکری از مصر به فرماندهی امیر ابو الهیجاء سمین به خدمتش رسید و مسلمانان بیت المقدس از دیدن سربازان مصری دلگرم شدند.

در تاریخ سوم ذی الحجه فرنگیان از رمله رهسپار نظرون گردیدند و می خواستند به بیت المقدس حمله برند.

میان آنان و پاسداران لشکر مسلمانان زد و خورد هائی روی داد و مسلمانان در یکی از این پیکارها پنجاه و اندی از سواران دلیر فرنگی را اسیر کردند.

صلاح الدین، پس از ورود به بیت المقدس دستور داد که دیوار شهر را بسازند و قسمت هائی را که ویران شده بود نوسازی کنند.

در پی این دستور قسمتی که مسلمانان از آنجا رخنه کرده و شهر را گرفته بودند، تعمیر شد و استوار گردید.

صلاح الدین، همچنین دستور داد که خندق بیرون دیوار را بکنند و گود سازند.

کار ساختمان یا نوسازی هر برجی را نیز به یکی از امیران خود سپرد، چنان که از ناحیه باب عمود تا باب الرحمه، به پسرش ملک افضل واگذار شد.

اتابک عز الدین مسعود، فرمانروای موصل، نیز عده ای معمار و بنا فرستاد که برخی از آنها در سنگ تراشی و سنگ بری زبردستی بسیار داشتند.

این گروه برای او در آن جا برج و بدنه ای ساختند. همچنین، همه امیران ساختمان هائی کردند.

بعد، هنگامی که بنایان با کمبود سنگ روبرو شدند، صلاح-الدین، که خدایش پیامزاد، سوار می شد و با مرکب خود از جاهای دور سنگ می کشید.

سرداران و سپاهیان نیز از او پیروی می کردند.

بدین گونه برای بنایان در یک روز چندان سنگ فراهم می آورد که چندین روز طول می کشید تا آنها را به کار برند

ص: ۳۷

## برگشتن فرنگیان به رمله

در بیستم ماه ذی الحجه فرنگیان به رمله بازگشتند.

سبب بازگشت ایشان این بود که هر چه می خواستند از کرانه دریا حمل می کردند.

همینکه از کرانه دور می شدند، مسلمانان به کسانی که برای فرنگیان خواربار می بردند، حمله می کردند و راهشان را می زدند و آنچه داشتند به غنیمت می گرفتند.

بعد، یک بار پادشاه انگلستان به فرنگیان شام که همراهش بودند، گفت: «نقشه بیت المقدس را برای من بکشید. چون آن جا را ندیده ام.» این نقشه را کشیدند و نشانش دادند.

پادشاه انگلستان دید از همه سو دره ای آن را فرا گرفته جز از یک سو که به شمال راه می یابد.

از آن دره و گودی آن پرسید.

گفتند: بسیار عمیق است و راه ناهموار دارد.

گفت: پس تا وقتی که صلاح الدین زنده است و مسلمانان

با هم یک دل و یک زبان هستند، محاصره این شهر امکان ندارد. زیرا اگر ما در جایی که به شهر می پیوندد فرود آئیم، جاهای دیگر باز خواهد ماند و از آن جاها مردان جنگی و ذخائر و آنچه مورد نیاز مسلمانان است وارد شهر خواهد شد. و اگر ما سربازان خود را به دو دسته کنیم و دسته ای را در دره و دسته ای را در قسمت دیگر بگماریم، صلاح الدین لشکر خود را جمع می کند و به یکی از این دو دسته می تازد و دسته دیگر نمی تواند به کمک یاران خود بشتابد زیرا اگر از جایگاه خود دور شود، مسلمانانی که در شهر هستند بیرون خواهند جست و آنچه در جایگاه مانده به غنیمت خواهند برد. اگر هم کسانی را برای نگهبانی بار و بنه خود بگذارند و به سوی یاران خود بروند تا هنگامی که از دره برگردند و به نگهبانان پیوندند، صلاح الدین کار نگهبانان را ساخته است.

این دشواری ها بجز دشواری بزرگی است که ما برای آماده کردن علوفه اسبان و خواربار سربازان خود خواهیم داشت.

یاران پادشاه انگلستان، وقتی سخنان او را شنیدند، دریافتند که راست می گوید. کمبود خواربار خود را نیز در نظر گرفتند و دیدند کسانی که حامل خواربار هستند پی در پی مورد حمله مسلمانان واقع می شوند.

از این رو، به پادشاه انگلستان توصیه کردند تا به رمله باز گردد.

بنا بر این فرنگیان، سرافکنده و زیان دیده باز گشتند



## کشته شدن قزل ارسلان

در ماه شعبان این سال، قزل ارسلان کشته شد. نام او عثمان بن ایلدگز بود.

پیش از این گفتیم که پس از درگذشت برادرش - پهلوان بن ایلدگز - او بر اران و آذربایجان و همدان و اصفهان و ری و نواحی ما بین آنها دست یافت.

فرمانروای فارس و خوزستان نیز به اطاعت او در آمد.

او همچنین بر سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل چیره شد و او را در یکی از دژها به بند انداخت.

بدین گونه همه آن شهرها مطیع او شدند.

قزل ارسلان در آخر کار خود به اصفهان رفت.

در اصفهان از زمان درگذشت پهلوان بن ایلدگز تا این هنگام پی در پی آشوب هائی بر پا می شد.

قزل ارسلان بر شافعیان اصفهان - که بدان آشوب ها دامن می زدند - خشم گرفت و گروهی از بزرگان شان را دستگیر کرد و به دار کشید.

آنگاه به همدان برگشت و به نام خویش خطبه سلطنت خواند و پنج نوبت نواخت. (۱) شبی که به قتل رسید، برای خواب به سوی خانه خود رفت و یاران خود را نیز مرخص کرد.

همینکه به خواب رفت، قاتل او وارد خوابگاه وی گردید و او را کشت.

قاتل شناخته نشد.

یاران او به دربانش بد گمان شدند و او را گرفتند.

قزل ارسلان مردی بخشنده و خوشخوی بود. دادگری را دوست داشت و به کار می بست.

بردباری پیشه می کرد و کم به کیفر دادن می پرداخت.

ص: ۴۱

---

۱- در آن زمان مرسوم بود که شبانه روز در دربار پادشاهان پنج بار کوس یا دهل نواخته می شد.

در این سال، معز الدین قیصر شاه بن قلج ارسلان، صاحب- شهرهای روم شرقی، در ماه رمضان پیش صلاح الدین آمد.

سبب آمدن او این بود که پدرش، عز الدین قلج ارسلان، قلمرو فرمانروائی خود را میان فرزندان خویش تقسیم کرد.

به این پسر خود، یعنی همین معز الدین قیصر شاه، ملطیه را داد، و به پسر دیگرش، قطب الدین ملکشاه، سیواس را بخشید.

بعد، قطب الدین بر پدر خود چیره شد و او را دیوانه پنداشت و فرمانش را نادیده انگاشت و مجبورش کرد که ملطیه را از برادر خود بگیرد و به او بدهد.

معز الدین هراسان شد و به صلاح الدین پناهنده گردید و از او یاری خواست.

صلاح الدین مقدم او را گرامی داشت و دختر برادر خود ملک عادل را به عقد او در آورد. و نگذاشت که قطب الدین به مقصود خود برسد.

معز الدین در ماه ذی القعدة به ملطیه بازگشت.

کسی که به راستگویی وی اعتماد دارم، برای من حکایت کرد و گفت:

«صلاح الدین را هنگامی دیدم که سوار شده بود تا برود و با معز الدین قیصر شاه خدا حافظی کند.

معز الدین به دیدن او از اسب پیاده شد، صلاح الدین نیز فرود آمد و پیاده با او وداع کرد.

هنگامی که خواست سوار بر اسب شود معز الدین کمکش کرد تا سوار شد. علاء الدین خرمشاه، پسر عز الدین مسعود فرمانروای موصل، هم لباسش را مرتب کرد.

از این حال تعجب کردم و به صلاح الدین گفتم: «ای پسر ایوب، به مقامی رسیده ای که ملک سلجوقی و فرزند اتابک زنگی ترا بر اسب سوار می کنند. کارت خیلی بالا گرفته، فکر می کنی به چه مرگی خواهی مرد؟» در این سال، حسام الدین محمد بن عمر بن لاجین از جهان رخت بر بست.

او برادر زاده صلاح الدین بود.

در این سال، همچنین، علم الدین سلیمان بن جندر دار فانی را بدرود گفت.

او نیز از بزرگان امراء صلاح الدین بود.

در ماه رجب نیز صفی بن قابض درگذشت. او از جانب صلاح الدین تولیت دمشق را داشت و به همه شهرهای آن سرزمین فرمان می راند

ص: ۴۴

## (۵۸۸) وقایع سال پانصد و هشتاد و هشتم هجری قمری

### ساخته شدن عسقلان به دست فرنگیان

در این سال، در ماه محرم، فرنگیان به عسقلان رفتند و ساختن آن شهر را آغاز کردند.

در آن هنگام صلاح الدین در بیت المقدس بود.

پادشاه انگلستان، تنها با گروهی زبده از جنگجویان خود، از عسقلان حرکت کرد و به سر وقت پاسداران لشکر مسلمانان شتافت و بر آنان حمله برد.

میان دو دسته جنگی سخت روی داد که طی آن برخی از ایشان از برخی دیگر شدیداً انتقام گرفتند.

در مدت کوتاهی که صلاح الدین در بیت المقدس به سر می برد، گروه های کوچکی از لشکریان وی به فرنگیان هجوم

ص: ۴۵

بردند.

گاهی با دسته ای از آنان می جنگیدند و گاهی خواربارشان را قطع می کردند.

از این گروه های جنگی یکی هم گروهی بود زیر فرمان فارس الدین میمون قصری که سر دسته مملوکان صلاح الدین به شمار می رفت.

او با کسان خود به کاروان بزرگی که از آن فرنگیان بود، حمله ور شد.

کاروان را گرفت و دارائی کاروان را به غنیمت برد

ص: ۴۶

## کشته شدن مرکیس و فرمانروائی کنت هری

در این سال، در سیزدهم ربیع الآخر، مرکیس فرنگی، که خدا لعنتش کند، کشته شد.

او فرمانروای صور بود و بزرگترین شیطان فرنگی به شمار می رفت.

سبب کشته شدن او این بود که صلاح الدین ایوبی با سر دسته اسماعیلیان شام - که سنان نام داشت - نامه نگاری کرد و به او - وعده هائی داد تا کسی را مأمور قتل پادشاه انگلستان کند.

همچنین به او وعده داد که اگر مرکیس را بکشد ده هزار دینار به وی پاداش دهد.

اسماعیلیان نتوانستند پادشاه انگلستان را به قتل برسانند.

چون سنان مصلحیت نمی دانست که صلاح الدین از شر فرنگیان خلاصی یابد و فرصتی برای از میان بردن اسماعیلیان پیدا کند.

ولی چون برای گرفتن آن پول حریص بود، توجه خود را به کشتن مرکیس معطوف کرد و دو مرد را مأمور این کار ساخت.



آن دو تن لباس راهبان پوشیدند و خود را به فرمانروای صیدا و ابن بارزان، صاحب رمله، رساندند.

این دو فرمانروا در صور پیش مرکیس بودند.

دو نفر اسماعیلی که آهنگ کشتن مرکیس را داشتند، مدت شش ماه با این دو تن به سر بردند و تظاهر به عبادت و دینداری کردند.

در نتیجه، مرکیس به آنها خوی گرفت و اعتماد کرد.

چندی بعد، اسقف صور برای مرکیس مهمانی ترتیب داد.

مرکیس در این مهمانی حضور یافت و شراب نوشید و طعام خورد.

وقتی که از پیش اسقف بیرون آمد، دو نفر باطنی نامبرده به او حمله ور شدند و او را سخت زخمی کردند.

یکی از دو تن گریخت و داخل کلیسائی شد که در آن جا پنهان گردد.

تصادفا مرکیس را نیز به همان کلیسا بردند چون زخم او شدت یافته بود.

آن باطنی که در کلیسا پنهان شده بود، بار دیگر بر او پرید و او را کشت.

پس از کشته شدن مرکیس، آن دو باطنی نیز به قتل رسیدند.

فرنگیان کشتن مرکیس را به پادشاه انگلستان نسبت دادند و گفتند او می خواست مرکیس را از میان بردارد تا خود به تنهایی فرمانروای کرانه شام باشد.

پس از کشته شدن مریس، یک نفر کنت فرنگی که از آن سوی دریا آمده بود و او را کنت هری می خواندند به حکومت صور رسید.

همان شب با ملکه صور ازدواج کرد و با او همخوابه شد در صورتی که آن زن حامله بود. چون آبستنی در نزد آنان مانع زناشویی نیست.

این کنت هری از سوی پدر، خواهر زاده پادشاه فرانسه، و از سوی مادر خود، خواهر زاده پادشاه انگلستان بود.

این کنت هری پس از بازگشت پادشاه انگلستان بر شهرهای ساحلی فرنگیان دست یافت و تا سال ۵۹۴ زنده ماند و فرمانروائی کرد.

در این سال از بام فرود افتاد و در گذشت.

مردی خردمند بود و مدارا و بردباری بسیار داشت.

پس از رفتن پادشاه انگلستان به کشور خود، این کنت هری برای صلاح الدین پیام فرستاد و از او دلجوئی کرد و نسبت بدو اظهار تمایل نمود و از او خلعت خواست و گفت: «تو میدانی که پوشیدن قبا و سرپوش مسلمانان برای ما عیب است ولی من چون ترا دوست دارم قبا و سرپوشی را که تو بفرستی می پوشم.» صلاح الدین خلعت گرانبھائی که عبارت از قبا و سرپوش بود برایش فرستاد.

او هم آنها را در عکا پوشید

## یغماگری بنی عامر در بصره

در این سال، در ماه صفر، گروه انبوهی از مردان قبیله بنی عامر گرد هم آمدند و به قصد حمله بر بصره حرکت کردند.

رئیس قبیله بنی عامر، عمیره نام داشت.

حاکم بصره محمد بن اسماعیل بود. او از سوی تیولدار بصره، امیر طغرل، که مملوک خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، بود، در بصره نیابت می کرد.

تازیان بنی عامر روز شنبه ششم ماه صفر به بصره رسیدند.

امیر محمد بن اسماعیل با لشگریانی که داشت به سر وقت ایشان شتافت.

در درب میدان، طرف خریبه، میان آنان جنگی در گرفت و تا پایان روز ادامه یافت.

همینکه شب فرا رسید، تازیان بنی عامر نردبان هائی به پای دیوار شهر گذاشتند و از روز بعد داخل شهر شدند.

مردم شهر با آنان به زد و خورد پرداختند. در این جنگ از هر دو دسته گروه بسیاری کشته شدند.

تازیان بنی عامر خانه های ساحل و برخی از محله های بصره را غارت کردند.

مردم شهر ناچار به سوی ساحل ملاحان رفتند.

غارتگران همان روز از بصره رفتند و مردم شهر باز به شهر برگشتند.

علت عجله تازیان بنی عامر در رفتن از بصره این بود که به آنان خبر رسید که افراد قبائل خفاجه و منتفق به آنها نزدیک شده اند.

از این رو به پیکار با آنان شتافتند و سخت ترین جنگ را کردند.

سر انجام بنی عامر پیروز شدند و دارائی خفاجه و منتفق را به غنیمت بردند.

آنگاه بامداد روز دوشنبه به بصره برگشتند.

امیر بصره، برای پیکار با ایشان، از مردم بصره و سواد شهر گروه انبوهی را گرد آورده بود.

از این رو همینکه افراد بنی عامر برگشتند، مردم بصره و همدستان ایشان، به جنگ با مهاجمان پرداختند. ولی نتوانستند در برابرشان ایستادگی کنند و گریختند.

تازیان بنی عامر داخل شهر شدند و دست به چپاول و غارت گذاشتند.

مردم بصره از شهر رفتند و دارائی آنان غارت شد و-

آسیب های بسیار روی داد.

مهاجمان در قسامل و جاهای دیگر تا دو روز سرگرم یغما بودند. بعد، از آن جا رفتند و مردم به خانه های خود بازگشتند.

من عین همین سرگذشت را ضمن وقایع سال ۵۹۳ نیز دیده ام.

و الله اعلم

.

ص: ۵۲

در تاریخ نهم جمادی الاول این سال، فرنگیان بر حصن داروم دست یافتند و آن جا را ویران ساختند.

بعد به سوی بیت المقدس روانه شدند که صلاح الدین در آن به سر می برد. و تا بیت نوبه رسیدند.

سبب طمع آنها در تصرف بیت المقدس این بود که صلاح الدین لشکریان نواحی شرق و غیره را به علت فرا رسیدن زمستان مرخص کرده بود تا بروند و استراحت کنند. و ضمناً گروه دیگری را به جای ایشان بگمارد.

برخی از سپاهیان او نیز همراه پسرش، افضل، و برادرش، عادل، به سوی شهرهای جزری رهسپار شدند چنان که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت.

بنا بر این از یاران خاص او فقط برخی از سرداران و سپاهیان مصری، پیش وی ماندند.

فرنگیان که چنین دیدند گمان بردند که چون از لشکریان صلاح الدین کاسته شده، می توانند از فرصت استفاده کنند و به مقصود خویش برسند.

اما صلاح الدین، همینکه خبر نزدیک شدن فرنگیان را شنید، کار نگهداری برج های شهر را میان سرداران خود تقسیم کرد و آنان را آماده پیکار ساخت.

در پایان این ماه فرنگیان از بیت نوبه به سوی قلونیه رفتند که در دو فرسنگی بیت المقدس قرار داشت.

مسلمانان با آنان دست و پنجه نرم کردند و ضرب شست خود را نشان دادند.

بعد هم گروه هائی از لشکریان خود را فرستادند تا فرنگیان را تعقیب کنند.

در نتیجه، فرنگیان از مسلمانان آسیبی دیدند که توانائی تحملش را نداشتند و دانستند که اگر در بیت المقدس فرود آیند، بلا زودتر خواهند دید و مسلمانان بهتر بر آنها دست خواهند یافت.

این بود که به عقب برگشتند و در حالیکه مسلمانان به دنبالشان می تاختند و باران تیر و نیزه بر ایشان می باریدند.

همینکه فرنگیان از یافا دور شدند صلاح الدین دسته ای از قشون خود را به یافا فرستاد.

این عده به یافا نزدیک شدند و در آن جا کمین کردند تا

گروهی از سواران فرنگی همراه یک کاروان بدانجا رسیدند.

مسلمانانی که در کمین نشسته بودند ناگهان بر آنان تاختند و برخی را کشتند و برخی را گرفتار ساختند و دارائی آنها را نیز به غنیمت بردند.

این پیشامد در پایان جمادی الاولی روی داد

ص: ۵۵



## دست یافتن فرنگیان بر مسلمانان و کاروان ایشان

در تاریخ نهم جمادی الآخر فرنگیان خیر یافتند که لشکری از مصر رسیده و کاروانی بزرگ همراه دارد.

فرماندهی این لشکر را فلک الدین سلیمان بر عهده داشت که برادر مادری ملک عادل بود.

گروهی دیگر از سرداران نیز با وی بودند.

فرنگیان به سر وقت این کاروان شتافتند و در نواحی خلیل به لشکریان مصر و کاروانیان حمله بردند.

لشکر مصر شکست خورد ولی از افراد مشهور هیچ کس کشته نشد فقط از غلامان و همسفران کشته شدند.

فرنگیان خیمه ها و اسباب ایشان را به غنیمت بردند.

از کاروانیان برخی گرفتار شدند و برخی دیگر که رهائی یافته بودند، از کوه خلیل بالا رفتند.

فرنگیان به تعقیبشان نپرداختند. اگر تا نیم فرسنگ دنبالشان می کردند بی گمان به آنان می رسیدند و کارشان را می ساختند. این گروه از کاروانیان که رهائی یافته بودند، پراکنده و فرسوده شدند و از پای در آمدند. و تا هنگامی که همدیگر را باز یافتند، سختی بسیار دیدند.

ما یکی از یاران خود را با مقداری جنس برای تجارت به مصر فرستاده بودیم. او نیز با این قافله از مصر باز می گشت. او برای من حکایت کرد و گفت:

«فرنگیان هنگامی به ما حمله کردند که تازه بارهای خود را بر روی چارپایان نهاده و به راه افتاده بودیم.

وقتی به ما حمله بردند و به جنگ پرداختند، من چارپایان خویش را به چوب راندم و از کوه بالا-رفتم در حالیکه برخی از چارپایان کسان دیگر به دنبال بودند.

گروهی از فرنگیان به ما رسیدند و چارپایانی را که به دنبال من بودند گرفتند.

من با فرنگیان به اندازه یک تیر رس فاصله داشتم. از این رو به من نرسیدند. و من با آنچه داشتم از چنگشان رهائی یافتم و گریختم در حالیکه نمی دانستم به کجا می روم.

تا اینکه ساختمان بزرگی بر سینه کوه در چشمم نمایان شد.

پرسیدم این چیست؟ گفتند: این دژ کرک است.

خود را بدانجا رساندم و از آن جا نیز سالم به بیت المقدس برگشتم.» همین مرد از بیت المقدس نیز سالم به راه خود ادامه داد.

و هنگامی که به بزاعه، نزدیک حلب، رسید، به چنگ راهزنان افتاد.

بدین گونه، آنجا که می پنداشت قریبا به هلاک خواهد رسید، از مرگ نجات یافت و آن جا که در ایمنی و سلامت خود  
شکی نداشت، به هلاک رسید

ص: ۵۸

## رفتن افضل و عادل به شهرهای جزیره

از درگذشت تقی الدین عمر- برادر زاده صلاح الدین- و دست یافتن پسرش، ناصر الدین محمد بر شهرهای جزیره، پیش از این صحبت شد.

ناصر الدین محمد، وقتی بر شهرهای جزیره تسلط یافت، پیک و پیامی به صلاح الدین فرستاد و از او خواست تا آن شهرها را به اضافه آنچه در شام به پدرش تعلق داشته، بر وی مقرر دارد.

اما صلاح الدین مصلحت ندید که چنان شهرهایی را به بچه ای بسپارد.

از این رو، به درخواست وی پاسخ مساعدی نداد.

ناصر الدین محمد نیز، چون دید که صلاح الدین سرگرم پیکار با فرنگیان است، بر آن شد که از فرمان وی سرپیچی کند و گردنکشی نماید.

در این میان، افضل علی، پسر صلاح الدین، نیز از پدر خود درخواست کرد که آنچه به تقی الدین تعلق داشته در اختیار وی

بگذارد و به او اجازه دهد که از دمشق برود و آنها را تصرف کند.

صلاح الدین پیشنهادش را پذیرفت و دستور داد که به آن نواحی برود.

لذا افضل علی با گروهی از لشکریان خویش راهی حلب گردید.

صلاح الدین، همچنین، به فرمانروایان شهرهای شرقی مانند صاحب موصل، صاحب سنجار، صاحب جزیره و صاحب دیار بکر و فرمانروایان شهرهای دیگر، نامه نوشت و دستور داد که لشکریان خود را برای پسرش، افضل، بفرستند.

پسر تقی الدین چون کار را بدین گونه دید، دانست که نیروی برابری با ایشان را ندارد.

از این رو، به ملک عادل ابو بکر بن ایوب، عموی پدرش، نامه ای نگاشت و خواهش کرد که میان او و صلاح الدین را آشتی دهد.

ملک عادل نیز صلاح الدین را از این حال آگاه ساخت و میانجیگری کرد و آنان را آشتی داد و چنین قرار گذاشت که آنچه پدر ناصر الدین محمد در شام داشته در اختیار وی بماند و شهرهای جزیره ازو گرفته شود.

قاعده صلح بدین ترتیب استقرار یافت.

صلاح الدین شهرهای جزیره را که عبارت بودند از حران، رها، سمیساط، میافارقین، و حانی، به ملک العادل واگذار کرد و او را پیش پسر تقی الدین فرستاد تا این شهرها را از او تحویل بگیرد،

و او را پیش صلاح الدین بفرستد و ملک افضل را هم در هر جا که یافت برگرداند.

ملک عادل به راه افتاد و در حلب به ملک افضل رسید و او را به پیش پدرش باز گرداند.

بعد، عادل از رود فرات گذشت و آن شهرها را از پسر تقی الدین تحویل گرفت و نمایان خود را در آن شهرها گماشت.

آنگاه با پسر تقی الدین و لشکر او پیش صلاح الدین برگشت.

این بازگشت در ماه جمادی الآخر این سال بود

## بازگشت فرنگیان به عکا

وقتی ملک افضل با کسان خود، و ملک عادل و پسر تقی الدین با لشکریان خویش بازگشتند و سپاهیان شرقی نیز مانند سپاه موصل و سپاه دیار بکر و سپاه سنجار و شهرهای دیگر به آنان پیوستند و همه در دمشق گرد هم آمدند، فرنگیان دریافتند که اگر از دریا دور شوند، توانائی پیکار با مسلمانان را نخواهند داشت.

از این رو، به سوی عکا برگشتند و اظهار کردند که در اندیشه هجوم بر بیروت و محاصره آن شهر هستند.

صلاح الدین، به شنیدن این خبر، پسر خود، ملک افضل، را دستور داد که با سپاه خویش و همه سپاهیان شرقی روانه بیروت شود و با فرنگیان که در راه بیروت هستند بجنگد.

ملک افضل به مرج العیون رفت و در آن جا لشکریان خود را گرد آورد و چشم براه عبور فرنگیان ماند.

ولی فرنگیان که این خبر را شنیدند، در عکا ماندند و از آن جا دور نشدند

## دست یافتن صلاح الدین بر یافا

وقتی فرنگیان روانه عکا شدند، صلاح الدین که لشکریان حلب و غیره پیشش گرد آمده بودند، به سوی شهر یافا رهسپار گردید.

یافا در این زمان به دست فرنگیان بود.

صلاح الدین بر این شهر فرود آمد و با مردم شهر به جنگ پرداخت و در بیستم ماه رجب آن جا را با خشم و خشونت به ضرب شمشیر گرفت.

مسلمانان، یافا را غارت کردند و آنچه در شهر بود به غنیمت بردند و فرنگیان را کشتند. بسیاری از آنان را نیز به بند اسارت افکندند.

در یافا داری بیش از آن بود که فرنگیان از لشکر مصر و کاروانی که همراه داشت گرفته بودند. شرح این واقعه اندکی پیش ذکر شد.

گروهی از مملوکان صلاح الدین نیز بر دروازه های شهر

ص: ۶۳



ایستاده بودند و هر سپاهی که از شهر بیرون می رفت و چیزی از غنیمت با خود داشت، آنرا از او می گرفتند. اگر از دادن آن خودداری می کرد، او را می زدند و آن را با خشونت از او می گرفتند.

بعد، لشکریان صلاح الدین به سوی قلعه شهر پیشروی کردند و در پایان روز برای تصرف قلعه به جنگ پرداختند. تا جایی که نزدیک بود قلعه را بگیرند.

کسانی که در دژ به سر می بردند برای جان خود زندهار خواستند. بطریق بزرگی که در آن جا می زیست با دسته ای از بزرگان فرنگی برای زندهار خواهی بیرون آمدند و به آمد و شد پرداختند.

قصدهشان این بود که مسلمانان را از جنگ باز دارند.

همینکه شب فرا رسید به مسلمانان وعده دادند که سحرگاه روز بعد، از دژ فرود آیند و آن را تسلیم کنند.

بامداد روز بعد صلاح الدین از ایشان خواست که از قلعه فرود آیند ولی آنها از این کار خودداری کردند چون کمکی برای آنها از عکا می رسید.

پادشاه انگلستان هم خود را به آنها رساند و مسلمانانی را که در یافا بودند، بیرون راند.

پادشاه انگلستان، که از عکا هم کمک برایش رسیده بود، در بیرون شهر پدیدار شد و یکتنه در برابر مسلمانان پایداری کرد و بر آنان حمله برد.

ولی هیچ کس برای جنگ با او گامی به پیش نگذاشت.

پادشاه انگلستان میان دو سپاه ایستاد و از مسلمانان خوراک خواست.

آنگاه از اسب فرود آمد و سرگرم خوردن شد.

صلاح الدین به لشکریان خود فرمان داد که بر فرنگیان حمله کنند و در جنگ با ایشان بکوشند.

یکی از سرداران او که جناح خوانده می شد و برادر مشطوب بن علی بن احمد هکاری بود پیش او رفت و گفت:

«ای صلاح الدین، به مملوکان خود که دیروز آن غنائم را بردند و سربازان را می زدند و هر چه به دستشان بود از دستشان می گرفتند، بگو که بروند و بجنگند. چرا وقتی که پای جنگ در میان است ما بجنگیم و وقتی که غنیمتی به دست می آید آنها ببرند؟» صلاح الدین از سخن او به خشم آمد و از فرنگیان دست کشید و برگشت.

او، که خدایش بیامرزاد، بردبار و جوانمرد بود و در عین قدرت و توانائی، بخشایش بسیار داشت.

پس از آن گفت و گو به اردوگاه خویش رفت و آن جا ماند تا لشکریان وی همه گرد آمدند.

پسر او، افضل، و برادر او عادل و سپاهیان شرق به خدمت او رسیدند.

آنگاه با این سپاه به رمله رفت تا وضع خود و وضع فرنگیان را بررسی کند و بسنجد.

اما فرنگیان در یافا ماندند و از آن جا دور نشدند

## متارکه جنگ با فرنگیان و برگشتن صلاح الدین به دمشق

در بیستم ماه شعبان این سال پیمان متارکه جنگ میان مسلمانان و فرنگیان بسته شد.

مدت متارکه جنگ سه سال و هشت ماه، و آغازش از تاریخ مذکور، برابر با اول ایلول، بود.

سبب برقراری صلح این بود که پادشاه انگلستان دید لشکریان اسلام گرد هم آمده اند و او نیز نمی تواند از کرانه دریا دور شود، در ساحل هم مسلمانان شهری ندارند که او در صدد تصرفش بر آید، غیبتش نیز از کشور خود به طول انجامیده است.

از این رو نامه ای به صلاح الدین درباره صلح نگاشت و آنچه در این نامه اظهار داشت بر خلاف چیزی بود که اول اظهار می کرد.

صلاح الدین، به گمان این که او قصد نیرنگ و فریب دارد، به نامه اش پاسخ مساعد نداد و طی پیامی او را به میدان کار زار فرا خواند.

ص: ۶۶

ولی فرمانروای فرنگی، پیک های خود را یکی پس از دیگری فرستاد و پیام های خویش را تکرار کرد.

ضمناً از بقیه کار ساختمان شهر عسقلان دست کشید و از غزه و داروم و رمله نیز چشم پوشید.

برای ملک عادل نیز درباره ترتیب صلح پیامی فرستاد.

ملک عادل و گروهی از سرداران به صلاح الدین توصیه کردند که پیشنهاد صلح را بپذیرد و او را آگاه ساختند از اینکه لشکر تا چه اندازه دلتنگ و خسته شده و چقدر اسلحه و چارپایان از میان رفته و تا چه حد خواربار قشون دچار کمبود شده است.

به او گفتند: «این مرد فرنگی (یعنی پادشاه انگلستان) از آن جهت خواستار صلح شده که قصد دارد در کشتی بنشیند و به کشور خود بر گردد. اگر در پذیرفتن پیشنهادش درنگ کنی تا زمستان فرا رسد و راه سفر از دریا قطع شود ما ناچار باید تا سال دیگر درین جا بمانیم. آن وقت مسلمانان زیان بسیار خواهند دید.» در این باره سخن بسیار گفتند تا صلاح الدین آماده صلح گردید.

بنا بر این فرستادگان فرنگیان حاضر شدند و درباره صلح با یک دیگر پیمان بستند.

از کسانی که در نزد صلاح الدین حضور یافت بالیان بن بیرزان بود که رمله و نابلس را در اختیار داشت.

وقتی صلاح الدین سوگند یاد کرد، بالیان به او گفت: «بدان که در اسلام کاری که تو کردی هیچ کس نکرد. و آن قدر که در این مدت، تو از فرنگیان کشتی هیچ کس نکشت. ما جنگجویانی را که

از راه دریا به کمکمان آمدند شمردیم. ششصد هزار تن بودند. از هر ده نفرشان حتی یک نفر هم به شهر خود برنگشت. برخی را تو کشتی، برخی مردند و برخی هم در دریا غرق شدند.» همینکه کار صلح به پایان رسید، صلاح الدین به فرنگیان اجازه داد که بیت المقدس را زیارت کنند.

فرنگیان هم زیارت کردند و پراکنده شدند و هر گروهی از آنان به شهر خویش بازگشت.

کنت هری، فرمانروای فرنگیان و شهرهایی که به دستشان بود، در کرانه شام ماند.

مردی نیک نهاد و کم آزار بود. با مسلمانان مهر می ورزید و آنان را دوست داشت.

او- چنان که پیش از این گفتیم- با ملکه ای زناشوئی کرد که قبل از صلاح الدین بر شهرهای فرنگی دست یافته بود.

اما صلاح الدین پس از ترتیب متارکه جنگ به بیت المقدس رفت. و دستور داد که دیوار شهر را استوار سازند.

کنیسه یهودیان را هم که به اندازه دو تیر رس بیرون شهر بود، داخل دیوار شهر انداخت.

مدرسه و کاروانسرا و بیمارستان و اماکن دیگری ساخت که به مسلمانان بهره می رساند. موقوفاتی را نیز برای آنها معین کرد.

ماه رمضان را نیز در بیت المقدس گذراند و روزه گرفت.

و در اندیشه آن بود که به زیارت خانه خدا رود و اعمال حج به جا آورد.

ولی نتوانست این اندیشه را به کار ببندد.

از این رو در تاریخ پنجم شوال از بیت المقدس روانه دمشق گردید.

کسی را که در بیت المقدس از سوی خود به نیابت گماشت، سرداری بود که جوردیک نام داشت.

او از مملوکان نور الدین محمود زنگی بود.

صلاح الدین که رهسپار دمشق بود، راه خود به مرز شهرهای اسلامی مانند نابلس و طبریه و صفد و تبین انداخت و آهنگ بیروت کرد. به مراقبت از این شهرها پرداخت و دستور داد که به استحکامات آنها رسیدگی کنند و آنها را استوار سازند.

هنگامی که در بیروت بود، پیمودند- فرمانروای انطاکیه و توابع آن به نزدش حضور یافت و شرط خدمت به جای آورد.

صلاح الدین به او خلعت داد. و او پس از دریافت خلعت به شهر خود بازگشت.

بعد از رفتن بیموند صلاح الدین راهی دمشق شد و در بیست و پنجم شوال وارد دمشق گردید.

روز ورود او روزی نمایان و فراموش نشدنی بود. مردم از دیدن او- که غیبتش به درازا کشیده بود- همچنین از مژده رفتن دشمن از شهرهای اسلامی، شادی بسیار کردند

## درگذشت قلیج ارسلان

در این سال، در نیمه ماه شعبان، ملک قلیج ارسلان بن مسعود بن قلیج ارسلان بن سلیمان بن قلمش بن سلجوق سلجوقی، در شهر قونیه درگذشت.

شهرهایی که در اختیار داشت قونیه و توابع آن، اقصر، سیواس، ملطیه و جاهای دیگر بود.

نزدیک به بیست و سه سال فرمانروائی کرد.

سیاست نیکو و هیبت عظیم و عدل بسیار داشت و با شهرهای روم شرقی جنگ های زیاد کرده بود.

هنگامی که به مرحله پیری و سالخوردگی رسید، شهرهای خویش را میان پسران خود تقسیم کرد.

در نتیجه، پسرانش بر او مسلط شدند و او را ناتوان شمردند و بر او بی اعتنائی کردند.

یکی از پسران او، قطب الدین، او را بی خرد خواند و از دخالت در کار فرمانروائی بازداشت.

قلیج ارسلان برای ترتیب کارهای دولت خویش، مردی را

که اختیار الدین حسن خوانده می شد، نایب خود ساخت.

قطب الدین همینکه بر کارها دست یافت، اختیار الدین حسن را کشت.

آنگاه پدر خود را برداشت و همراه خویش به قیساریه برد تا این شهر را که پدرش به برادرش واگذار کرده بود، بگیرد.

مدتی قیساریه را در حلقه محاصره نگاه داشت.

در این مدت پدرش، قلج ارسلان، فرصتی یافت و گریخت و تنها داخل قیساریه شد.

قطب الدین هنگامی که از گریز او آگاه شد، به قونیه و اقصرا رفت و این دو شهر را گرفت.

از آن پس، قلج ارسلان همیشه سرگردان بود و از پیش یک پسر، به نزد پسر دیگر میرفت و هر پسرش نیز زود از او بیزار می شد تا این که پیش پسر خود، غیاث الدین کیخسرو رفت که فرمانروای شهر برغلا بود.

غیاث الدین کیخسرو همینکه پدر خود را دید شاد شد و پیش او سر فرود آورد و لشکریان خویش را جمع کرد و با او به قونیه رفت و آن جا را گرفت.

آنگاه روانه اقصرا شد در حالیکه پدرش، قلج ارسلان، نیز همراهش بود.

آن شهر را محاصره کرد ولی در حین محاصره شهر پدرش بیمار شد. و او ناچار شد که وی را به قونیه باز گرداند.

قلج ارسلان در قونیه درگذشت و همان جا به خاک سپرده شد.



پسر او، غیاث الدین کیخسرو، در قونیه ماند و فرمانروای شهر بود تا هنگامی که برادرش، رکن الدین سلیمان، آن جا را از او گرفت، به نحوی که ما چنان که خدای بزرگ بخواهد در جای خود باز خواهیم گفت.

یکی از اهل علم هم - که من به آنچه می گوید اعتماد دارم - برایم جریان را به نحو دیگری شرح داد.

به گفته او سرگذشت آن شهرها به گونه دیگری بوده است که ما اکنون شرح می دهیم.

او گفت: قزل ارسلان شهرهای خود را در زندگانی خود میان فرزندان خویش تقسیم کرد.

شهر دوقاط را به پسر خود، رکن الدین سلیمان، داد.

شهر قونیه را به پسر دیگر خود، غیاث الدین کیخسرو، سپرد.

انقره (آنکارا)، همان شهر که انکشوریه نامیده می شود، به فرزند خود محیی الدین واگذار کرد.

شهر ملطیه را در اختیار فرزند دیگر خویش معز الدین قیصر شاه گذاشت.

ابلستین را به پسر خود، مغیث الدین، و قیساریه را به پسر دیگر خویش، نور الدین محمود داد.

دو شهر سیواس و اقصرا را به قطب الدین و شهر نکسار را به فرزند دیگر خود سپرد.

شهر اماسیا را هم به برادرزاده خود واگذاشت.

اینها از بهترین شهرهای آن سرزمین به شمار می رفتند. به

هر یک از این شهرها نیز شهرک هائی ضمیمه می شدند که نزدیکش بودند و از لحاظ اهمیت با آن برابری نمی کردند.

بعد، قلعج ارسلان از تقسیم که کرده بود پشیمان گردید و بر آن شد که همه آنها را در زیر فرمان بزرگترین فرزند خویش - قطب الدین - گرد آورد.

یکی از دختران صلاح الدین ایوبی - فرمانروای مصر و شام - را نیز به عقد قطب الدین در آورد تا بدین وسیله خود را نیرومند سازد.

فرزندان دیگرش هنگامی که این خبر را شنیدند، گردنکشی کردند و از فرمان او سرباز زدند.

بنابر این قلعج ارسلان دیگر نمی توانست به فرزندان خود فرمان بدهد. تنها به نام دیدار، میانشان آمد و شد می کرد. در پیش هر پسری، چندی می ماند. سپس پیش پسر دیگر می رفت.

هنگامی که به همین روش نزد پسر خویش کیخسرو، فرمانروای قونیه، رفت، کیخسرو از شهر بیرون شد و به دیدار پدر شتافت و در پیش او زمین بوسید و قونیه را بدو سپرد و از کار آن دست کشید.

بعد قلعج ارسلان به کیخسرو گفت: «می خواهم همراه من به سوی پسر ملعونم محمود، که صاحب قیساریه است، حرکت کنی تا این شهر را از او بگیرم.» کیخسرو نیز آماده شد و همراه پدر به راه افتاد و محمود را در قیساریه محاصره کرد.

درین حین قلعج ارسلان بیمار شد و آن جا در گذشت.

از این رو کیخسرو برگشت و هر پسری نیز به حکومت همان شهری که در دست داشت باقی ماند.

قطب الدین، فرمانروای اقصرا و سیواس بود و هر گاه که می خواست از یکی از این دو شهر به شهر دیگر برود، راه خود را به قیساریه می انداخت که در دست برادرش، نور الدین محمود بود.

از این راه هم نمی رفت مگر برای این که می خواست ظاهرا وانمود کند که برادر خود را دوست دارد و بدو مهر می ورزد. ولی باطنا در اندیشه نیرنگ بود.

هر بار نیز محمود به پیشباز می رفت و از او دیدار می کرد.

یک بار قطب الدین، به روش همیشگی خود، در بیرون شهر فرود آمد و اردو زد.

محمود، بی این که بدو بدگمان شود و راه احتیاط در پیش گیرد، به حضورش رسید.

قطب الدین ناگهان او را غافلگیر کرد و کشت و سرش را پیش یارانش انداخت.

آنگاه خواست شهر را بگیرد. ولی یاران برادرش ایستادگی کردند و از تسلیم شهر خودداری ورزیدند.

اما بعد بنا بر قراری که میانشان گذاشته شد، شهر را تسلیم کردند.

در خدمت نور الدین محمود، سرداری بزرگ بود که او را از نیرنگ برادرش، قطب الدین، بر حذر می داشت و می ترساند. ولی نور الدین به سخنانش گوش نمی داد.

این سردار، مردی بخشنده و نیکخواه بود و در دستگاه

نور الدین بر همه برتری داشت.

قطب الدین وقتی برادر خود را کشت، این سردار را نیز که اختیار الدین حسن نام داشت - چون همیشه از وی بدگوئی می کرد - به قتل رساند و پیکرش را در راه انداخت.

سگی آمد که از گوشتش بخورد.

مردم، دیگر تاب نیاوردند و برآشفتمند و گفتند: ما دیگر به سخنان تو گوش نمی دهیم و زیر بار تو نمی رویم. این مردی است مسلمان که در این شهر مدرسه دارد، آرامگاه دارد، صدقات مرتب معین کرده و کارهای نیکوئی انجام داده است. ما نمی گذاریم که جسدش را سگان بخورند.» قطب الدین که چنین دید، ناچار دستور داد تا جسدش را در مدرسه اش به خاک سپارند.

فرزندان دیگر قلع ارسلاں نیز به همان حال خود باقی ماندند.

بعد، قطب الدین بیمار شد و درگذشت و برادرش رکن الدین سلیمان، فرمانروای دوقاط به سوی سیواس، که در نزدیکی بود، روانه گردید و آن شهر را گرفت.

از آن جا به قیساریه و اقصرا رفت و مدتی در این دو شهر ماند.

آنگاه به سوی قونیه - که در دست برادرش، غیاث الدین، بود - رهسپار گردید و او را در آن شهر محاصره کرد تا شهر را گرفت.

غیاث الدین از آن جا به شام، و بعد به روم، رفت و کار او به گونه ای شد که ما به خواست خداوند بزرگ در جای خود باز خواهیم

ص: ۷۵

گفت.

رکن الدین سلیمان، پس از این پیروزی، به شهرهای نکسار و اماسیا رفت و بر آنها دست یافت.

سپس در سال ۵۹۷ به ملطیه رفت و آن جا را نیز گرفت.

برادرش معز الدین قیصر شاه که ملطیه را از دست داده بود، پیش ملک عادل ابو بکر بن ایوب - برادر صلاح الدین ایوبی - رفت و نزد او ماند چون با یکی از دختران او ازدواج کرده بود.

بدین گونه، شهرهایی که آن چند برادر داشتند همه در زیر فرمان رکن الدین گرد آمد جز آنقره، که شهری بلند و استوار بود و دست رکن الدین بدان نمی رسید.

از این رو لشکری را در آنقره گماشت که شهر را پیرامون گرفتند و این محاصره را سه سال، زمستان و تابستان، ادامه دادند.

سرانجام رکن الدین بسال ۶۰۱ آن جا را گرفت و کسی را مأمور کرد تا برادرش را، وقتی خواست از آن جا برود، به قتل برساند.

بنابر این، برادرش، یحیی الدین، همینکه از آنقره بیرون رفت، کشته شد.

در همان روزها رکن الدین نیز درگذشت. هنوز خبر کشته شدن برادر خود را نشنیده بود که خداوند - به کیفر قطع ریشه خویشاوند - مرگ او را پیش انداخت.

من همه وقایع مذکور را در این سال آوردم چون به هم بستگی داشتند. تاریخ هر واقعه ای را هم درست نمی دانستم تا در همان سال وقوع، به ثبت رسانم

## دست یافتن شهاب الدین بر اجمیر و نواحی و دیگری از هند

ضمن وقایع سال ۵۸۳ جنگ شهاب الدین غوری در سرزمین هند و شکست او را ذکر کردیم.

او از آن تاریخ تا این سال نسبت به سرداران و سپاهیان غوری که در جنگ هندوستان گریخته و آن خواری و زبونی را از این راه بر خود هموار کرده بودند، در درون خود کینه ای سخت احساس می کرد.

در این سال از غزنه بیرون شد و لشکریان خود را گرد آورد و با آنان به جست و جوی دشمن هندی خود که در آن نوبت شکستش داده بود، روانه گردید.

هنگامی که به پیشاور رسید، شیخی از غوریان که وی را در آن راه رهبری می کرد، به خدمتش آمد و به او گفت:

«ما نزدیک دشمن رسیده ایم و هنوز هیچ کس نمی داند به

ص: ۷۷

کجا می رویم و با چه کسی سر جنگ داریم. جواب سلام هیچیک از امیران را هم نمی دهیم. اینگونه رفتار روا نیست.»  
سلطان شهاب الدین به او گفت:

«این را بدان که من، از وقتی که این کافر شکستم داده، با همسر خود همخوابه نشده ام و جامه سپید خود را عوض نکرده ام تا امروز که به سر وقت دشمن می روم و اعتماد هم به خدای بزرگ است نه به غوریان و کسان دیگر.»

اگر خداوند سبحان مرا و دین خود را یاری داد، از بزرگی و بخشش اوست. اما اگر شکست خوردیم، مرا میان فراریان نخواهید یافت اگر چه زیر سم اسبان نابود شوم.» شیخ گفت: «به زودی خواهی دید غوریانی که پسر-عموهای تو هستند چه خواهند کرد. جا دارد که با آنان حرف بزنی و سلامشان را جواب دهی.» شهاب الدین نیز چنین کرد و با امیران خود به صحبت پرداخت.

آنان در برابر او، از آنچه گذشته بود اظهار افسوس و پشیمانی کردند و گفتند: «به زودی خواهی دید که ما در میدان کارزار چه خواهیم کرد.» و روانه شد تا به جایگاه نخستین پیکار رسید و از آن جا گذشت و تا چهار روز به راه خود ادامه داد و پیش رفت. و چند موضع از شهرهای دشمن را گرفت.

وقتی ملک هندی خبر پیشتازی او را شنید، آماده شد و لشکریان خود را گرد آورد و به جست و جوی مسلمانان شتافت.

هنگامی که میان دو لشکر تنها یک منزل فاصله مانده بود، شهاب الدین به عقب برگشت و کافر هندی نیز سر در پی او نهاد و تا چهار منزل او را دنبال کرد.

بعد برای شهاب الدین پیام فرستاد و گفت:

«با من پیمان ببند که دم دروازه غزنه با من جنگ خواهی کرد که من تا آنجا به دنبالت بیایم، وگرنه ما گرانبارتر از آنیم که در پی تو بشتاییم. مردی مانند تو نباید مثل دزدان داخل شهرها شود و گریزان از آن خارج گردد. این کار پادشاهان نیست.» شهاب الدین پاسخ داد:

«من توانائی جنگ با تو را ندارم.» و همچنان در حال بازگشت به راه خود ادامه داد تا جائی که میان او و شهرهای اسلامی تنها سه روز راه بود. و آن کافر هندی نیز همچنان تعقیبش می کرد تا در نزدیک مرند به او رسید.

در این هنگام، شهاب الدین از لشکر خود هفتاد هزار تن را آماده ساخت و به آنان گفت:

«می خواهم امشب دور بزید تا حدی که از پشت لشکر دشمن سر در آورید و هنگام نماز بامداد شما از آن سو بتازید و من از این سو.» آنان نیز چنین کردند تا سپیده دمید.

یکی از عادات هنود این بود که تا خورشید نمی تابید از- بسترهای خود دور نمی شدند.

از این رو، بامداد که لشکر مسلمانان از هر سو بر ایشان تاخت و کوس ها را نواخت، پادشاه هند ملتفت نشد و گفت: «چه کسی با من



این گستاخی را کرده و این سر و صداها را به راه انداخته؟» بسیاری از هندیان کشته شدند و نشانه های پیروزی مسلمانان آشکار گردید.

پادشاه هند که چنین دید اسبی که پیش از آن داشت فرا خواند و سوار شد تا بگریزد.

بزرگان اصحاب او گفتند:

«تو سوگند یاد کرده ای که ما را تنها نگذاری و نگریزی.» این را که شنید، از اسب فرود آمد و سوار بر فیل خود شد و بر جای خویش ماند، در حالیکه جنگ به سختی ادامه داشت و یاران او کشته بسیار داده بودند.

سر انجام مسلمانان به پادشاه هند رسیدند و او را گرفتند و اسیر کردند.

با گرفتاری پادشاه هند، شماره کشته شدگان و اسیران در میان هندوان رو به فزونی نهاد و جز اندکی از آنان رهائی نیافت.

وقتی آن هندی را پیش شهاب الدین آوردند، حاضر نشد که در برابر او به خاک افتد.

از این رو یکی از پرده داران شهاب الدین ریش او را گرفت و چنان به سوی زمین کشاند که پیشانی او به زمین خورد.

آنگاه او را در برابر شهاب الدین نشانند.

شهاب الدین از او پرسید:

«اگر تو مرا گرفتار می ساختی چگونه با من رفتار می کردی؟».

آن کافر پاسخ داد:

ص: ۸۰

«من رشته ای از طلا ساخته بودم که با آن ترا در بند کنم.» شهاب الدین گفت:

«ولی ما برای تو ارزشی قائل نیستیم که در بندت کنیم.» مسلمانان از هندیان اموال بسیار و کالاهای گران به غنیمت بردند که از آن جمله چهارده زنجیر فیل بود، یکی همان فیلی که شهاب الدین آن را در پیکار نخستین زخمی کرده بود.

پادشاه هند به شهاب الدین گفت: «اگر تو خواستار شهرهای من هستی، پس دیگر در این شهرها کسی نمانده که آنها را نگاه دارد.

و اگر دارائی مرا می خواهی من آنقدر ثروت دارم که همه شتران تو آنها را بار کنند و ببرند.

شهاب الدین، پس از این پیروزی، با پادشاه هند به راه افتاد تا به حصنی رسید که اراده تسخیر آن را کرده بود. آنهم اجمیر بود.

اجمیر و تمام شهرهایی را که نزدیکش بود گرفت و همه را به مملوک خویش، قطب الدین آییک و گذاشت.

آنگاه به غزنه بازگشت و پادشاه هند را نیز کشت

## پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، امیرالحاج طاشتکین در بغداد دستگیر شد و به زندان افتاد.

او بهترین امیر بود. با حاجیان به دادگری رفتار می کرد و رفیق و دوستدارشان به شمار می رفت.

نماز و روزه بسیار به جای آورده بود و صدقات و خیرات و مبرات بسیار نیز داشت.

سرانجام، کارهای نیک او در نظر گرفته شد و او از زندان رهائی یافت چنان که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود شرح خواهیم داد.

در این سال سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل، پس از درگذشت قزل ارسلان بن ایلدگز، از زندان بیرون آمد.

او و قتلغ اینانج بن پهلوان بن ایلدگز برای جنگ با هم

ص: ۸۲

روبرو شدند.

در این نبرد، اینانج شکست خورد و به ری گریخت.

ما جریان آن را به خواست خدای بزرگ ضمن وقایع سال ۵۹۰ ذکر خواهیم کرد.

در این سال، در ماه رجب، امیر سید علی بن مرتضی علوی حنفی، مدرس جامع السلطان، در بغداد درگذشت.

همچنین، در ماه شعبان، ابو علی حسن بن هبه الله بن بوقی، فقیه شافعی واسطی، از جهان رفت.

او از دانشمندان مذهب شافعی بود و مردم از او سود می بردند

ص: ۸۳

## ۵۸۹ وقایع سال پانصد و هشتاد و نهم هجری قمری

### درگذشت صلاح الدین ایوبی و شمه ای از اخلاق و رفتار او

در این سال، در ماه صفر، صلاح الدین یوسف بن ایوب بن شاذی، فرمانروای مصر و شام و جزیره و شهرهای دیگر، از جهان رخت بریست.

فوت او در دمشق اتفاق افتاد.

صلاح الدین در تکریت به جهان آمده بود و ما ضمن شرح وقایع سال ۵۶۴ سبب انتقال این خانواده از آن جا و دست یافتن ایشان به مصر را بیان کردیم.

سبب بیماری او آن بود که برای دیدار حاجیان از شهر بیرون رفت و برگشت.

همان روز مریض شد و دچار بیماری حاد گردید. هشت روز بیمار بود و سپس درگذشت. خدا او را بیامرزد.

ص: ۸۴

پیش از بیماری خویش، پسر خود، افضل علی، و برادر خود، ملک العادل ابو بکر، را فرا خوانده بود تا درباره کارهای آینده با ایشان مشورت کند.

به ایشان گفت: «ما تازه از کار فرنگیان آسوده شده ایم و در این شهرها دیگر کاری نداریم. اینک از کدام سوی پیشروی کنیم.» برادرش، ملک عادل، توصیه کرد که بر شهر خلاط حمله برد زیرا صلاح الدین به وی وعده داده بود که چنانچه آن جا را بگیرد، به وی واگذار کند.

ولی پسر او، افضل علی، نظرش این بود که به سرزمین روم، یعنی روم شرقی که به دست فرزندان قلع ارسالان اداره می شد، حمله برند.

در تأیید نظر خود گفت: «آن سرزمین از همه جا شهرهای آباد و لشکر و پول و مال بیش تر دارد و هر چه بخواهیم از آن جا زودتر بدست می آید تا از جاهای دیگر. آن جا همچنین در سر راه فرنگیان است و اگر فرنگیان از خشکی به ما بتازند، چنانچه آن جا را گرفته باشیم می توانیم از تاخت و تازشان جلوگیری کنیم.» صلاح الدین گفت: «هر دوی شما کوتاه نظر و کم همت هستید چون در عین حال به هر دو جا می توان حمله برد. اینک من به سرزمین روم می روم.» آنگاه به برادر خود گفت: «یکی از فرزندان من و قسمتی از لشکریان مرا بردار و به سوی خلاط حرکت کن. من هم همینکه از کار سرزمین روم فراغت یافتم پیش شما خواهم آمد تا با هم به

آذربایجان وارد شویم و به شهرهای ایران بیونندیم چون در آن جا کسی نیست که مانع ورود ما شود.» بعد به برادر خویش، ملک عادل، اجازه داد تا به کرک برود که به وی تعلق داشت.

به او گفت: «در آن جا خود را آماده کن و برای حرکت حاضر شو.» وقتی ملک عادل به سوی کرک روانه شد، صلاح الدین بیمار گردید و پیش از بازگشت او درگذشت.

صلاح الدین، که خدایش بیامرزاد، جوانمرد، بردبار، خوشخوی و فروتن بود.

در برابر آنچه نمی پسندید، شکیبائی می کرد. بسیار اتفاق می افتاد که گناهان یاران خویش را نادیده می گرفت. اگر می شنید که یکی از ایشان کار ناپسندی کرده، بر او خشم نمی گرفت و نمی - گذاشت او بداند که از کارش خبردار شده است.

شنیدم که روزی نشسته بود و گروهی نیز در نزدش حضور داشتند. یکی از مملوکان وی سر موزه (۱) خویش را به سوی مملوک دیگری پرتاب کرد.

لنگه کفش به او نخورد و به طرف صلاح الدین رفت. به او هم اصابت نکرد و در نزدیک وی افتاد.

صلاح الدین به سوی دیگری روی کرد و با همنشین خود بهج)

ص: ۸۶

---

۱- - سر موزه کفشی بود که روی کفش می پوشیدند. (آندراج)

گفت و گو پرداخت تا وانمود کند که متوجه آن حرکت نشده است.

یک بار هم آب خواست و برایش نیاوردند. در یک مجلس پنج بار این خواهش را تکرار کرد و آب به دستش ندادند.

آخر گفت: «رفقا، به خدا تشنگی مرا کشت.» بعد آب آوردند و نوشید و از سستی و غفلتی که در این کار کرده بودند روی در هم نکشید.

یک بار به بیماری سختی دچار گردید که باعث شایعه مرگ او شد.

پس از آن که بهبود یافت و دوره نقاهت را می گذراند به گرمابه رفت.

آب داغ بود. از این رو آب سرد خواست. خدمتکار وی آب سرد آورد. قسمتی از آب به زمین ریخته شد. مقدار کمی از آن را هم روی سر خود ریخت ولی چون در اثر بیماری ناتوان شده بود از سردی آب، آزرده گردید.

بعد، باز هم آب سرد خواست و خدمتکارش بار دیگر آب سرد آورد.

نزدیک او که رسید طاس واژگون شد و بر زمین افتاد و همه آب آن روی صلاح الدین ریخت چنان که از سردی آن چیزی نمانده بود که به هلاک رسد.

در برابر آن بی مبالاتی بیش از این واکنش نشان نداد که به غلام گفت: «اگر می خواهی مرا بکشی، بگو!» غلام پوزش خواست و صلاح الدین نیز دیگر چیزی نگفت.

بذل و بخشش او آنقدر زیاد بود که هرگز از هیچ خرجی



دریغ نمی ورزید.

دلیل بخشندگی او همین بس که وقتی از جهان رفت، در خزانه های خود جز یک دینار صوری و چهل درهم ناصری باقی نگذاشته بود.

شنیدم طی مدتی که در عکا سرگرم پیکار با فرنگیان بود، بجز شتر، هیچده هزار رأس از چارپایان، مانند اسب و استر، به کار انداخت و از دست داد.

اما طلا و سلاح و جامه بقدری پخش کرد که به شمار در نمی آید.

هنگامی هم که دولت علویان مصر منقرض شد، از ذخائر بی شمار ایشان هر چه بر گرفته بود، همه را پخش کرد و به مصرف رساند.

فروتنی او صلاح الدین آشکارا نشان می داد که با هیچیک از یاران خود تکبر نمی ورزد. و بر ملوکی که تکبر و خودپسندی داشتند خرده می گرفت.

فقیران و صوفیان به حضورش می آمدند. و برای ایشان مجلس سماع ترتیب می داد.

هر گاه که یکی از آنان به رقص یا سماع بر می خاست، صلاح الدین نیز به خاطر او می ایستاد و تا وقتی که درویش از رقص و سماع خود فراغت نمی یافت و نمی نشست، او نیز نمی نشست.

صلاح الدین چیزی نمی پوشید که شرع مکروه می شمرد.

درباره امور دینی و مسائل شرعی علم و معرفت داشت. احادیث بسیار

ص: ۸۸

شنیده بود و نقل می کرد.

بر رویهم از مردان کمیاب و کم نظیر زمان خود بود. رفتار نیک و کردار پسندیده بسیار داشت. با کافران پیکارهای بزرگ کرده بود و پیروزیهای وی دلیل این مطلب به شمار می رفت.

هفده پسر از خود بر جای نهاد

ص: ۸۹

## احوال خاندان و فرزندان صلاح الدین پس از درگذشت او

هنگامی که صلاح الدین در دمشق از جهان رفت، پسر بزرگ او، الافضل نور الدین علی، در آن جا با او بود.

صلاح الدین در زندگی خود چند بار همه سرداران و سپاهیان خود را سوگند داده بود که پس از وی جانشینی افضل را بپذیرند و نسبت به وی وفادار باشند.

از این رو، پس از درگذشت صلاح الدین، افضل علی فرمانروای دمشق و ساحل و بیت المقدس و بعلبک و صرخد و بصری و بانیاس و هونین و تبین و همه توابع تا داروم شد.

پسر دیگر صلاح الدین، الملک العزیز عثمان، در مصر بود و پس از درگذشت پدر خویش بر آن سرزمین دست یافت و فرمانروائی خویش را در آن جا استقرار بخشید.

پسر دیگرش، الظاهر غازی که در حلب بود، بر آن جا و همه توابع آن، مانند حارم، تل باشر، اعزام، برزیه، درب ساک، منبج و غیره تسلط یافت.

محمود، پسر تقی الدین عمر، هم که در حماه بود، به وی گروید و به فرمانبرداری او درآمد.

شیرکوه بن محمد بن شیرکوه نیز، که در حمص بود، به اطاعت ملک الافضل درآمد.

ملک عادل، ابو بکر بن ایوب، برادر صلاح الدین ایوبی، در کرکک به سر می برد، و چنان که پیش از این گفتیم، تازه بدان جا رفته بود.

او در آن جا ماند و به اطاعت هیچیک از پسران برادر خود در نیامد و نزد هیچیک حضور نیافت.

ملک افضل کسی را پیش عادل فرستاد و از او درخواست کرد که به نزد وی بیاید. وعده هائی نیز بدو داد.

ولی عادل از رفتن به پیش او خودداری کرد.

از این رو، ملک افضل بار دیگر برای وی پیام فرستاد و او را از نیروی ملک عزیز، فرمانروای مصر، همچنین، از اتابک عز الدین، صاحب موصل، ترساند.

اتابک عز الدین مسعود، فرمانروای موصل، چنانکه بعد خواهیم گفت، تازه از موصل به سوی شهرهای عادل که در جزیره قرار داشتند، رفته بود.

بنابر این ملک افضل برای ملک عادل، عموی خود، پیام فرستاد که: «اگر پیش من بیائی، سرداران و سپاهیان خود را آماده خواهم ساخت و به سوی شهرهای تو خواهم آمد و آنها را حفظ خواهم کرد. ولی اگر در آن جا بمانی، برادرم، ملک عزیز، به تو حمله ور خواهد شد زیرا میان شما دو تن دشمنی و کینه ای وجود دارد.

اگر اتابک عز الدین هم بر شهرهای تو دست یابد، برای او جز شام دیگر مانعی نخواهد ماند.» ضمناً به فرستاده خود گفت: «اگر ملک عادل حاضر شد با تو پیش من بیاید که چه بهتر! وگرنه، به او بگو: من دستور دارم که چنانچه همراه من نیائی به مصر پیش ملک عزیز بروم و با او از طرف ملک افضل در هر چه بخواهد، پیمان ببندم و سوگند یاد کنم.» وقتی فرستاده او به پیش ملک عادل رفت و پیغام خود را گزارد ملک عادل بدو وعده رفتن داد.

فرستاده، وقتی دید که ملک عادل فقط وعده می دهد، آنچه به وی درباره همدستی ملک افضل و ملک عزیز، گفته شده بود، به ملک عادل باز گفت.

ملک عادل که کار را چنین دید، ناچار همراه او روانه دمشق گردید.

ملک افضل علی، فرمانروای دمشق، لشکری که داشت، آماده ساخت. و برای فرمانروایان حمص و حماه و برادر خود، ملک ظاهر که در حلب بود، پیام فرستاد و توصیه و تشویق کرد که سرداران و سپاهیان خویش را همراه ملک عادل به شهرهای جزیره گسیل دارند تا نگذارند که آن نواحی به دست فرمانروای موصل بیفتد.

ملک افضل، ضمناً آنان را ترساند که اگر به این کار اقدام نکنند، زیان خواهند دید.

از سخنانی که به برادر خود، ظاهر غازی صاحب حلب، گفت، این بود:

خدا اگر اتابک عزالدین مسعود حران را بگیرد، مردم حلب بر تو خواهند شورید و ترا از آن جا بیرون خواهند کرد. و تو هنوز به فکر چاره نیستی. در صورت پیروزی اتابک، اهل دمشق با من نیز همین رفتار را خواهند کرد.» این سخنان مؤثر افتاد و دو برادر در فرستادن قشون همراه ملک عادل با یک دیگر همداستان شدند.

بدین گونه، لشکریان خود را بسیج کردند و برای ملک عادل فرستادند که تازه از رود فرات گذشته بود.

لشکریان ایشان، در نواحی شهر رها، در مرغزار ریحان، اردو زدند.

ما به خواست خدای بزرگ به زودی از آنچه درین باره روی داد، سخن خواهیم گفت

## رفتن اتابک عز الدین مسعود به سوی شهرهای ملک عادل و بازگشت وی به سبب بیماری وی

وقتی خیر درگذشت صلاح الدین ایوبی به گوش اتابک عز الدین مسعود بن مودود بن زنگی، فرمانروای موصل، رسید، از میان یاران خویش درست اندیشان را برای کنکاش گرد آورد.

یکی از ایشان مجاهد الدین قایماز، بزرگ دولت او بود که مقدم بر همه اهل دولت شمرده می شد و در بین آنان از سوی عز الدین مسعود نیابت داشت.

عز الدین مسعود درین مجمع رأی ایشان را پرسید که چه باید کرد؟

همه خاموش ماندند.

یکی از آنان، که مجد الدین ابو السعادات مبارک برادر من بود، گفت:

«من اینطور صلاح می بینم که زود با گروه اندکی از سواران تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۳۰ ۹۵ رفتن اتابک عز الدین مسعود به سوی شهرهای ملک عادل و بازگشت وی به سبب بیماری وی ..... ص : ۹۴

ص: ۹۴

زبده و یاران ویژه خود حرکت کنی و به دیگران هم دستور دهی که بعد به تو ملحق شوند. و آنچه را هم که برای بسیج سپاه لازم است در اختیار کسی که مأمور این کار خواهد شد بگذاری تا وسائل کار را فراهم کند و با لشکریان خویش در نصیبین به تو بپیوندد.

به فرمانروایان اطراف نیز، مانند مظفر الدین بن زین الدین فرمانروای اربل، و سنجرشاه، برادرزاده ات، که صاحب جزیره ابن عمر است، و برادرت عماد الدین که صاحب سنجار و نصیبین است نامه بنویسی و حرکت خود را اطلاع دهی و از ایشان یاری بخواهی و در برابر مساعدتی که می کنند، به فید سوگند وعده دهی که هر چه بخواهند در اختیارشان خواهی گذاشت.

آنان وقتی ببینند که تو حرکت کرده ای بیمناک خواهند شد.

برادرت که صاحب سنجار و نصیبین است، اگر به نامه تو پاسخ مساعد داد و با تو موافقت کرد که چه بهتر! و گر نه کار خود را از فتح نصیبین آغاز می کنی و آن جا را میگیری و کسی را در آنجا می گمارد که حفظش کند.

بعد به سوی خابور می روی و خابور را هم که تعلق بدو دارد میگیری و به یک نفر می سپاری.

آنگاه لشکر خابور را در برابر برادرت قرار می دهی تا اگر برادرت خواست حرکت کند، از حرکت او جلوگیری نمایند.

یا به رقه حمله می کنی چون رقه نمی تواند از خود دفاع کند.

بعد به حران و رها می رسی. در این دو جا نیز نه کسی هست



که از آنها نگهداری کند، نه فرمانروائی است، نه لشکری، نه ذخیره ای. زیرا ملک عادل این دو را از پسر تقی الدین گرفت و در آن حدود نماند که کار آنها را سر و سامان دهد و وضع آنها را اصلاح کند. مردم حران و رها نیز به نیروی خود متکی بوده و فکر نکرده اند که چنین حادثه ای پیش آید.

وقتی از این سوی فراغت یافتی، بر می گردی به سوی کسی که از فرمانبرداری تو سرپیچیده، و با او می جنگی. در پشت سرت هم کسی نیست که از آن بترسی چون سرزمین تو بزرگ و پهناور است و اگر کسی هم در پشت سرت باشد قابل توجه نیست.» مجاهد الدین قایماز گفت:

«بهتر است به فرمانروایان اطراف نامه بنویسیم و از ایشان دلجوئی کنیم و در خصوص رفتن به جنگ نظرشان را بخواهیم.» برادرم به او گفت: «آن وقت، اگر توصیه کردند که از رفتن به جنگ خودداری کنیم، نظرشان را می پذیرید؟» گفت: «نه!» گفت: «پس آنها جز به ترک جنگ رأی نخواهند داد چون از این قدرت می ترسند و نمی خواهند با آن در افتند. یقین دارم تا وقتی که شهرهای جزیره بی صاحب و لشکر است با شما مغالطه و کجدار و مریز خواهند کرد و وقتی در آن حدود کسی پیدا شود که حفظش کند، دشمنی خود را با شما آشکار خواهند ساخت.» برادر من، وقتی دید مجاهد الدین قایماز به حرفی که زده علاقه نشان می دهد، دیگر بیش از آن چیزی نگفت.

آخر به این نتیجه رسیدند که به فرمانروایان اطراف نامه

بنویسند، و نامه نوشتند.

نظر همه آنان این بود که از حرکت برای جنگ خودداری شود تا ببینند کار فرزندان صلاح الدین و عموی ایشان به کجا خواهد کشید.

اتابک عز الدین و یارانش که این پاسخ را شنیدند، نا امید شدند.

بعد، مجاهد الدین، پی در پی با عماد الدین، صاحب سنجار، نامه نگاری کرد و به او وعده می داد و از او دلجوئی مینمود تا او را به سوی خود بکشاند.

در حالیکه آنان سرگرم رد و بدل کردن پیک و پیام بودند، نامه ملک عادل از منزلی نزدیک دمشق رسید.

او تازه از دمشق به سوی شهرهای خویش روانه شده بود.

نامه وی حاکی از این بود که برادرش، صلاح الدین، بدرود زندگی گفته و فرمانروائی شهرهای شام به پسر او، ملک افضل، رسیده و مردم نیز در فرمانبرداری از او اتفاق کرده اند. و او (یعنی ملک عادل) نیز اداره امور دولت ملک افضل را عهده دار است. ملک افضل وی را با سپاهی انبوه که شماره آن بسیار است برای حمله به ماردین فرستاده زیرا شنیده که فرمانروای ماردین متعرض بعضی از قریه هائی شده که تعلق به وی داشته است.

ملک عادل در نامه خویش بسیاری از اینگونه سخنان نوشته بود.

در موصل گمان بردند که راست می گوید و در سخن او

شکی نیست. این بود که از اندیشه حرکت برای جنگ برگشتند و سست شدند.

بعد جاسوسانی را فرستادند تا در این باره به تحقیق پردازند.

جاسوسان خبر یافتند که ملک عادل در اطراف حران است و همه لشکریان او در دویست چادرند و بیش از این هم نیستند.

از این رو برگشتند و موضوع را خبر دادند. به شنیدن این اخبار دوباره درصدد بر آمدند که عازم جنگ شوند.

تا وقتی که میان آنان و عماد الدین، صاحب سنجار، قول و قرارهایی گذاشته شد، لشکریان شام که ملک افضل و دیگران برای ملک عادل فرستاده بودند، بدو رسیدند.

از این رو عماد الدین، صاحب سنجار، از حرکت خودداری کرد. ولی اتابک عز الدین مسعود از موصل به نصیبین رفت و در آن جا با برادر خود، عماد الدین، ملاقات کرد.

از آن جا با لشکریان خویش از برابر سنجار گذشتند و به سوی رها رفتند.

ملک عادل که نزدیک رها در مرج الریحان اردو زده بود، از ایشان سخت ترسید.

اتابک عز الدین مسعود، همینکه به تل موزن رسید گرفتاری بیماری اسهال گردید و چند روز در آن جا به سر برد و ناتوان شد و از رفتن بازماند، و چون خون بسیار از او می رفت، بر جان خود بیمناک شد و لشکریان را به برادر خویش، عماد الدین، سپرد و خود، تنها با دویست سوار، برگشت در حالیکه مجاهد الدین قایماز و برادر

من، مجد الدین، نیز با او بودند.

همینکه به دنیسر رسید، ناتوانی بر او چیره شد. از این رو، برادر مرا فرا خواند و وصیت خود را نوشت.

بعد به سوی موصل روانه شد و اول ماه رجب، به حال بیماری، داخل موصل گردید

ص: ۹۹

## درگذشت اتابک عز الدین مسعود و شمه ای از اخلاق و رفتار او

در این سال، اتابک عز الدین مسعود بن مودود بن زنگی بن آقسنقر، فرمانروای موصل درگذشت.

وفات او در موصل اتفاق افتاد.

پیش ازین گفتیم که او بیمار به موصل برگشت .. در موصل تا بیست و نهم ماه شعبان همچنان دچار بیماری بود تا درگذشت. خدا او را بیامرزد.

جسد او در مدرسه ای که روبروی دار الحکومه ساخته بود، به خاک سپرده شد.

بیش از ده روز بود که جز ادای شهادتین و خواندن قرآن سخنی بر زبان نمی راند و اگر جز اینها سخنی می گفت، از خدا طلب بخشایش می کرد. بعد، برگشت به جایی که سرنوشت برایش در نظر گرفته بود.

بدین گونه، فرجام نیک نصیب او شد. خداوند از او خرسند باد.

ص: ۱۰۰

او که خدایش بیامرزاد، نیک نهاد بود و نیکی و مهربانی بسیار می نمود به ویژه درباره شیوخ و بزرگانی که به پدرش خدمت کرده بودند.

با نیکی و احسان و پاداش و داد و دهش از ایشان نگهداری می کرد و اندرزشان را به کار می بست.

نیکوکاران را دیدار می کرد و به خود نزدیک می ساخت و میانجیگری ایشان را می پذیرفت.

بردبار بود و کم به کسی سخت می گرفت و کیفر می داد.

حیای بسیار داشت و با کسی که همنشین وی بود، سخن نمی گفت، مگر هنگامی که او را خاموش می یافت.

از بسیاری شرم و جوانمردی، هرگز به کسی که چیزی از او خواسته بود، «نه» نمی گفت.

به زیارت خانه خدا رفته، و در مکه- که خدا نگهدارش باد- خرقه تصوف پوشیده بود.

این خرقه را هر شب می پوشید و به مسجدی که در خانه خود ساخته بود، می رفت و نزدیک به پاسی از شب را به نماز خواندن می گذراند.

نازکدل بود و با مردم مهر می ورزید.

از زبان او برایم حکایت کردند که روزی گفت: «دیشب، زیاد بی خوابی کشیدم چون صدای گریه و سوگواری زنی را شنیدم و گمان بردم که این پسر فلان کس است که مرده زیرا شنیده بودم او بیمار است.

دلم گرفت و از بستر برخاستم و بر روی بام به گردش

پرداختم.

وقتی که دیدم بانگ گریه و زاری همچنان به گوش می رسد، خدمتگاری را به پاسدار خانه فرستادم. و او از آن جا کسی را روانه کرد تا خبری بیاورد.

او رفت و برگشت و کسی را نام برد که من او را نمی شناسم.

لذا از نگرانی من تا اندازه ای کاسته شد و به خواب رفتم.» مردی که او گمان می برد، پسرش مرده، از یاران وی نبود و از رعایای وی بود.

جا داشت که درگذشت او عقب تر ذکر شود ولی ما آن را جلو انداختیم تا خبرهایی که مربوط به او بود دنبال هم قرار گیرند

ص: ۱۰۲

## کشته شدن بکتمر صاحب خلاط

در این سال، در اول ماه جمادی الاولی، بکتمر فرمانروای خلاط، کشته شد.

میان کشته شدن او و مرگ صلاح الدین ایوبی دو ماه فاصله بود.

او از مرگ صلاح الدین بیش از اندازه اظهار خوشوقتی و شادمانی می کرد. از این رو، خدای بزرگ، او را نیز مهلت زندگی نداد.

هنگامی که خبر درگذشت صلاح الدین را شنید، شاد شد و شادی بسیار کرد.

یک اورنگ شاهی ساخت و بر آن نشست و خود را «سلطان المعظم صلاح الدین» لقب داد. پیش از آن لقبش «سیف الدین» بود، و آن را عوض کرد.

نام خود را نیز «عبد العزیز» نهاد.

از او بی خردی و دیوانگی آشکار گردید. خود را آماده ساخته بود که به میافارقین حمله برد و آنجا را محاصره کند که



مرگش فرا رسید.

سبب کشته شدن او این بود که هزار دیناری، که او هم از مملوکان شاه ارمن ظهیر الدین، به شمار می رفت. توانائی یافته و کارش بالا گرفته و شماره کسانش افزون شده بود.

او با دختر بکتمر زناشوئی کرد، بعد هم در صدد بر آمد که مسند فرمانروائی وی را به چنگ آورد، از این رو، کسی را گماشت تا خون او را بریزد.

پس از کشته شدن بکتمر، هزار دیناری بر خلائط و توابع آن دست یافت.

بکتمر مردی دیندار و نیکوکار و پرهیزگار بود، نیکی و پارسائی بسیار می کرد و صدقه بسیار می داد.

دوستدار اهل دین و صوفیان بود. به آنان مال فراوان می بخشید، با ایشان، و همچنین با سایر افراد رعیت خود نزدیک بود.

همه او را دوست داشتند.

جوانمرد و دلیر بود و با مردم دادگری و نیکرفتاری می کرد

## برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال، ملک شهاب الدین، فرمانروای غزنه، در پیشاور زمستان را به سر برد و مملوک خود، ایبک، را با لشکریان بسیار بسیج کرد و او را به داخل شهرهای هندوستان فرستاد تا غنائمی به چنگ آورد و اسیرانی را بگیرد و تا آنجا که ممکن است، شهرهایی را بگشاید.

ایبک داخل خاک هند شد، و خارج گردید و با لشکریان خویش سالم بازگشت در حالی که دست های ایشان از غنائم پر شده بود.

در این سال، در ماه رمضان، سلطان‌شاه، فرمانروای مرو و برخی دیگر از شهرهای خراسان، زندگانی را بدرود گفت.

پس از درگذشت او، برادرش، علاء الدین تکش، شهرهای او را گرفت.

ما اگر خدای بزرگ بخواهد، جریان این واقعه را به زودی

ص: ۱۰۵

ضمن وقایع سال ۵۹۰ هجری قمری باز خواهیم گفت.

در این سال، خلیفه عباسی الناصر لدین الله دستور داد تا کتابخانه ای در مدرسه نظامیه بغداد بسازند.

پس از پایان ساختمان کتابخانه، هزارها کتاب گرانها را که همانندش یافت نمی شد بدانجا منتقل کرد.

در این سال، در ماه ربیع الاول، ساختمان کاروانسرائی که در حریم طاهری، در قسمت غربی بغداد بر کنار دجله، می ساختند به پایان رسید.

این کاروانسرا نیز به فرمان خلیفه، الناصر لدین الله، ساخته شده بود. و از بهترین سراها به شمار می رفت.

در این کاروانسرا نیز مقدار زیادی از بهترین کتابها منتقل گردید.

در این سال، خلیفه عباسی، الناصر لدین الله دژی را در خاک خوزستان گشود.

سبب تسخیر این دژ آن بود که سوسیان بن شمله، صاحب آن، یک نفر دژدار را به نگهبانی قلعه گماشت. او با سربازانی که در قلعه بودند بدرفتاری می کرد.

ناچار یکی از آنان به نیرنگ او را کشت.

ص: ۱۰۶

پس از کشته شدن او، اهل دژ، خود را هوادار خلیفه خواندند.

خلیفه نیز لشکری فرستاد و دژ را گرفت.

در این سال، دو ستاره بزرگ در آسمان فرود آمد و از آنها بانگی بلند و ترساننده شنیده شد.

این پس از طلوع فجر بود.

روشنائی آن دو ستاره از فروغ ماه و روشنی روز بیش تر بود.

در این سال، امیر داود بن عیسی بن محمد بن ابو هاشم، امیر مکه، درگذشت.

همیشه امارت مکه گاهی بدست او و گاهی به دست مکثر، برادرش، بود تا هنگامی که او از جهان رفت.

در این سال، ابو الرشید حاسب بغدادی، زندگی را بدرود گفت.

او را خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، برای پیغامگزاری به موصل فرستاده بود و در آن جا درگذشت

جنگ میان ملک شهاب الدین و ملک بنارس هند

ملک شهاب الدین غوری، فرمانروای غزنه، مملوک خود، قطب الدین ایبک، را مجهز ساخته و به سرزمین هند برای جنگ فرستاده بود.

قطب الدین ایبک داخل هند شد و در آنجا گروهی را کشت و گروهی را اسیر کرد و غنائمی به چنگ آورد و بازگشت.

ملک بنارس از همه ملوک هندوستان بزرگتر بود و قلمرو فرمانروائی وی از مرز چین تا سرزمین ملایا طول، و از دریا به اندازه ده روز راه تا لاهور عرض آن بود.

او فرمانروائی بزرگ بود و همینکه خبر دستبرد قطب الدین ایبک را شنید، لشکریان خویش را گرد آورد و بسیج کرد و به قصد

تسخیر شهرهای اسلامی روانه شد.

در سال ۵۹۰ وارد قلمرو شهاب الدین غوری گردید.

شهاب الدین برای پیکار با او، از غزنه با لشکریان خویش به راه افتاد.

دو لشکر در کنار ماجون، که رود بزرگی همانند دجله در موصل بود، با هم روبرو شدند.

با آن هندی (یعنی ملک بنارس) هفتصد فیل بود. شماره سربازان او نیز می گفتند به هزار هزار (یا یک میلیون) نفر می رسید.

در سپاهیان او گروهی از سرداران مسلمان دیده می شدند که از روزگار سلطان محمود سبکتکین، نیاکان و پدرانشان در آن شهرها به سر برده و خود نیز در آن سرزمین به جهان آمده بودند، آئین اسلام را به جای می آوردند و نماز می گزاردند و کارهای نیک می کردند.

مسلمانان و هنود، همینکه با هم روبرو شدند، به جنگ پرداختند.

کافران به سبب فزونی شماره افرادشان، و مسلمانان به خاطر دلاوری و شجاعتشان پایداری کردند.

سرانجام کافران شکست خوردند و گریختند و مسلمانان پیروزی یافتند و از هندوان به حدی کشتند که زمین از لاشه های آنان پر شد و بوی گند گرفت.

مسلمانان جز بچه ها و زنان جوان اسیر نمی گرفتند و مردان را می کشتند.

ص: ۱۰۹

از هندوان نود زنجیر فیل گرفتند و باقی فیلان، برخی کشته شدند و برخی گریختند.

فرمانروای هند، یعنی ملک بنارس، هم به قتل رسید و هیچ کس او را نشناخت. فقط دندانهای وی ریشه اش سست شده بود و روی آنها طلا کشیده بودند. با این نشانی توانستند جسد او را میان اجساد سایر کشته شدگان باز شناسند.

همینکه هندوان شکست خوردند و گریختند، شهاب الدین وارد شهرهای بنارس گردید و خزائنی را که به دست آورد بر هزار و چهارصد شتر بار کرد و به غزنه برد.

فیل هائی را هم که گرفته بود، همراه داشت. میان آنها یک فیل سفید نیز وجود داشت.

کسی که آن فیل را دیده بود برای من گفت:

«وقتی آن فیلان را گرفتند و پیش شهاب الدین بردند، به آنها فرمان داده شد که در برابر ملک به خاک بیفتند و تعظیم کنند.

همه سر فرود آوردند و به خاک افتادند جز آن فیل سپید که تعظیم نکرد.» از این که می گوئیم فیلان تعظیم می کنند کسی نباید تعجب کند چون وقتی چیزی به آنها گفته می شود، معنی آن را می فهمند.

من خود در موصل فیلی را دیدم که پیلان با او حرف می زد و فیل، هر دستوری را که او می داد، به کار می بست

## کشته شدن سلطان طغرل و دست یافتن خوارزمشاه به ری و درگذشت برادرش، سلطان‌شاه

ضمن شرح وقایع ۵۸۸، خارج شدن سلطان طغرل بن الب - ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملک‌شاه بن الب ارسلان سلجوقی را از زندان، و دست یافتن او بر همدان و غیره را ذکر کردیم.

میان او و قتلغ اینانج بن پهلوان، صاحب آن شهرها جنگی در گرفته بود که در آن قتلغ اینانج شکست خورد و به ری پناهنده شد.

طغرل نیز رهسپار همدان گردید.

قتلغ اینانج، پس از شکستی که خورد، برای خوارزمشاه علاء الدین تکش پیام فرستاد و از او یاری خواست.

علاء الدین تکش نیز به سال ۵۸۸ با لشکریان خویش به نزد او شتافت.

ص: ۱۱۱



همینکه آن دو بهم نزدیک شدند، قتلغ اینانج از فرا خواندن خوارزمشاه به نزد خود پشیمان شد و بر جان خویش بیمناک گردید.

ناچار از پیش او گریخت و به دژی که داشت پناه برد.

خوارزمشاه نیز به ری رسید و آن جا را گرفت. قلعه طبرک را هم محاصره کرد و دو روزه آن را گشود.

سلطان طغرل به او نامه نگاشت و این دو با یکدیگر صلح کردند.

ری نیز در دست خوارزمشاه باقی ماند و او لشکری را گماشت که آن جا را نگهداری کند.

آنگاه به خوارزم بازگشت زیرا به او خبر رسید که برادرش سلطان شاه به خوارزم حمله برده است.

از بیم آنکه مبادا خوارزم از دست برود، در حرکت شتاب ورزید، ولی در راه خبردار شد که اهل خوارزم از پیشروی سلطان شاه جلوگیری کرده اند چنانکه او نتوانسته بدانجا نزدیک شود، و زیان دیده بازگشته است.

علاء الدین تکش، زمستان را در خوارزم به سر برد و همینکه سرما پایان یافت،\* به سال ۵۸۹ روانه مرو شد تا کار برادر خود را بسازد.

ولی پیک و پیام هائی درباره صلح، میان آنان رد و بدل گردید. و هنگامی که سرگرم گفت و گوی صلح بودند، از سوی کسی که قلعه سرخس را برای سلطان شاه نگهبانی می کرد، فرستاده ای به خدمت علاء الدین تکش خوارزمشاه رسید و پیغام نگهبان قلعه را رساند که خوارزمشاه را دعوت کرده بود تا قلعه را به وی تسلیم کند،

زیرا از سرور خود، سلطان‌شاه، نگرانی و نفرت داشت.

خوارزمشاه به دریافت این پیام، شتابان پیش او رفت و قلعه را تحویل گرفت. نگهبان قلعه نیز در شمار فرمانبرداران وی در آمد.

سلطان‌شاه، وقتی که این خبر را شنید، دست و دلش سرد شد و افسردگی او فزونی یافت و در پایان ماه رمضان سال ۵۸۹ درگذشت.

خوارزمشاه همینکه از مرگ او آگاهی یافت، بیدرنگ به مرو شتافت و آن جا را گرفت.

همچنین، سراسر قلمرو برادر خود، سلطان‌شاه، را با- گنجینه هائی که داشت، تصرف کرد.

برای پسر او، علاء الدین محمد، نیز که در آن هنگام قطب-الدین لقب داشت پیام فرستاد و او را نزد خود خواند و به حکمرانی نیشابور گماشت.

به پسر بزرگترش هم حکومت مرو را داد و این در ماه ذی الحجه سال ۵۸۹ بود.

همینکه سال ۵۹۰ فرا رسید، سلطان طغرل آهنگ ری کرد و در آن جا به کسانی که از یاران خوارزمشاه بودند، حمله برد.

قتلغ اینانج بن پهلوان از دست او گریخت و برای خوارزمشاه پیام فرستاد و از آنچه گذشته بود پوزش خواست و بار دیگر از او یاری جست.

همزمان با این موضوع، فرستاده خلیفه عباسی الناصر لدین الله، به خدمت خوارزمشاه رسید و پیام خلیفه را رساند که از دست سلطان طغرل شکایت می کرد و از خوارزمشاه می خواست که به شهرهای وی

حمله برد و آنها را بگیرد.

فرستاده خلیفه، فرمانی هم به خوارزمشاه تقدیم کرد که به موجب آن خلیفه الناصر لدین الله آن شهرها را در اختیار وی گذارده بود.

بنابر این علاء الدین تکش خوارزمشاه از نیشابور رهسپاری کردید.

قتلغ اینانج و کسانش نیز بدو پیوستند و با او روانه شدند.

هنگامی که خبر رسیدن آنها را سلطان طغرل شنید، لشکریانش پراکنده بودند و او چندان درنگ نکرد که آنان را گرد هم آورد. بل یا همان کسانی که با خود داشت، به جنگ خوارزمشاه شتافت.

به او گفتند: «این کاری که تو می کنی، خردمندانه نیست، و جا دارد که لشکریان خود را گردآوری.» نپذیرفت زیرا به دلاوری خویش مغرور بود، و راه خود را دنبال کرد و به پایان رساند.

دو لشکر در نزدیک ری با هم روبرو شدند، و طغرل، خود به میانه لشکر خوارزمشاه حمله برد.

چیزی نگذشت که او را در میان گرفتند و از اسب به زیر افکندند و کشتند.

این واقعه در بیست و چهارم ماه ربیع الاول روی داد.

سر سلطان طغرل را پیش خوارزمشاه بردند و او همان روز آن را به بغداد فرستاد که آن را چند روز بر دروازه نوبی آویختند.

پس از کشته شدن سلطان طغرل، علاء الدین تکش خوارزمشاه به همدان رفت و بر سراسر آن شهرها دست یافت.

خلیفه الناصر لدین الله، همراه وزیر خود، مؤید الدین بن قصاب لشکری برای کمک به خوارزمشاه، همچنین خلعت هائی برای او فرستاده بود.

مؤید الدین با لشکر خویش در یک فرسنگی همدان فرود آمد.

خوارزمشاه برایش پیام فرستاد و او را به نزد خود فرا خواند.

مؤید الدین پاسخ داد، «جا دارد که تو پیش من بیائی و خلعت خلیفه را در خیمه من بپوشی.» در این باره بیک و پیام هائی میان آن دو رد و بدل شد، و یاران علاء الدین تکش بدو گفتند: «وزیر خلیفه برای تو دامی گسترده تا در آن جا روی و تو را بگیرد.» خوارزمشاه هم به قصد دستگیر کردن مؤید الدین به راه افتاد.

مؤید الدین بر جان خویش بیمناک شد و از پیش او گریخت و به یکی از کوه ها پناه برد.

خوارزمشاه از تعقیب او خودداری کرد و به همدان بازگشت.

و پس از تصرف همدان و سایر شهرهای آن حدود، آنها را به قتلغ اینانج سپرد.

بسیاری از آنها را نیز تیول مملوکان خویش ساخت و امیر میاجق را به ریاست ایشان گماشت و به خوارزم برگشت

## رفتن وزیر خلیفه به خوزستان و دست یافتن او بر آن استان

در این سال، در ماه شعبان، خلیفه عباسی الناصر لدین الله، به مؤید الدین ابو عبد الله محمد بن علی، معروف به ابن قصاب، خلعت وزارت پوشاند و فرمان حکومت داد.

مؤید الدین در ماه رمضان حرکت کرد و رهسپار شهرهای خوزستان شد.

سبب این اقدام آن بود که او اول در خوزستان به خدمت پرداخته و در شهرها و توابع خوزستان حکومت کرده و میان بلند-آوازان آن استان یاران و دوستانی به دست آورده بود.

شهرها را نیز می شناخت و می دانست که از کدام سوی می توان به خوزستان راه پیدا کرد و بر آن دست یافت.

از این رو، همینکه در بغداد به نیابت وزارت رسید به خلیفه پیشنهاد کرد که وی را با لشکری به خوزستان بفرستد تا آن جا را بگیرد.

ص: ۱۱۶

اندیشه مؤید الدین از آن پیشنهاد این بود که وقتی شهرهای خوزستان را گرفت و در آنجا استقرار یافت، ظاهراً نسبت به خلیفه فرمانبرداری نشان دهد ولی آنجا در فرمانروائی آزاد باشد تا از گزند خلیفه نیز آسوده ماند.

اتفاقاً ابن شمله، فرمانروای خوزستان در گذشت و فرزندانش پس از او با هم اختلاف پیدا کردند.

در نتیجه، یکی از ایشان، با اتکاء به دوستی دیرینی که میان او و مؤید الدین بود، به او نامه نگاشت و از او یاری خواست.

به دریافت این نامه، طمع مؤید الدین در تصرف شهرهای خوزستان قوت یافت. از این رو لشکریان بغداد بسیج شدند و با او به خوزستان رفتند.

مؤید الدین با سپاهی که داشت در سال ۵۹۱ به خوزستان رسید و میان او و فرمانروایان خوزستان نامه هائی رد و بدل شد.

جنگی هم در گرفت که خوزستانی ها در آن فرو ماندند و شکست خوردند.

مؤید الدین در ماه محرم به شهر تستر (شوشتر) دست یافت، شهرهای دیگری را نیز گرفت. دژهای خوزستان را هم به تصرف در آورد که از آن جمله قلعه ناظر، قلعه کاکرد و قلعه لاموج و حصن ها و قلعه های دیگر بودند.

مؤید الدین فرزندان شمله را نیز که صاحبان شهرهای خوزستان بودند، روانه بغداد کرد. این عده در ماه ربیع الاول به بغداد رسیدند

## محاصره دمشق به دست ملک عزیز عثمان

در این سال، ملک عزیز عثمان بن صلاح الدین، که فرمانروای مصر بود، به دمشق رسید و آن جا را محاصره کرد.

در دمشق برادر بزرگ ترش، ملک افضل علی بن صلاح-الدین فرمانروائی می کرد.

در آن هنگام من نیز در دمشق به سر می بردم.

ملک عزیز عثمان با لشکر خویش در اطراف میدان الحصى اردو زد.

ملک افضل که چنین دید، به عموی خود، ملک عادل ابو بکر بن ایوب، پیام فرستاد و از او یاری خواست، چون بسیار بدو اتکاء و اعتماد داشت و آنچه دلالت بر این موضوع می کرد پیش از این ذکرش گذشت.

بدرخواست او، ملک عادل، همچنین ملک ظاهر غازی بن صلاح الدین، فرمانروای حلب، ناصر الدین محمد بن تقی الدین،

ص: ۱۱۸

صاحب حماه، و اسد الدین شیرکوه بن محمد بن شیرکوه، صاحب حمص، و لشکر موصل و یاران دیگر ملک افضل رهسپار دمشق شدند.

همه آنها در دمشق گرد هم آمدند و در نگهداری شهر با یک دیگر همدست شدند زیرا می دانستند که اگر ملک عزیز عثمان بر دمشق دست یابد، شهرهای ایشان را نیز خواهد گرفت.

ملک عزیز عثمان همینکه به اجتماع و همدستی آن سرداران و سپاهیان انبوه پی برد، دانست که توانائی تصرف آن شهر را ندارد.

در این هنگام بود که میان ایشان پیک و پیام هائی درباره صلح رد و بدل گردید.

سرانجام قرار شد بیت المقدس و آنچه از توابع فلسطین نزدیک بیت المقدس است به ملک عزیز عثمان تعلق گیرد.

دمشق و طبریه و توابع آن و غور در اختیار ملک افضل باشد، همچنان که پیش از آن بود.

جبله و لاذقیه را هم که بر کرانه شام قرار داشتند، ملک افضل به برادر خویش، ملک ظاهر، ببخشد.

تیولی هم که ملک عادل، اول در مصر داشت مجددا از آن او باشد.

بر این قرار همه توافق کردند.

ملک عزیز به مصر برگشت و فرمانروایان دیگر نیز به شهرهای خویش مراجعت کردند



## برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه ربیع الاول، زلزله ای در جزیره و عراق و بسیاری از شهرها روی داد.

بر اثر این زلزله، غسالخانه ای که نزدیک مشهد امیر المؤمنین علی علیه السلام (یعنی نجف) بود، ویران شد و فرو ریخت.

در این سال، در ماه جمادی الآخر، طایفه زعب و برخی دیگر از تازیان بیابانی گرد هم آمدند و به مدینه پیغمبر (صلی الله علیه و آله) تاختند.

هاشم بن قاسم، برادر امیر مدینه، به سر وقت ایشان شتافت و با ایشان به جنگ پرداخت.

در این جنگ هاشم کشته شد.

امیر مدینه رهسپار شام شده بود. از این رو عرب فرصت را غنیمت شمرد و به تصرف شهر طمع کرد و آن پیشامد روی داد.

ص: ۱۲۰

در این سال، قاضی ابو الحسن احمد بن عبد الصمد طرسوسی، در طرسوس درگذشت.

فوت او در ماه شعبان اتفاق افتاد.

او از بندگان پارسا و پرهیزگار خدا بود. خدای بزرگ او را بیامرزد!

ص: ۱۲۱

**دست یافتن وزیر خلیفه بر همدان و برخی دیگر از شهرهای ایران**

پیش از این گفتیم که مؤید الدین بن قصاب بر شهرهای خوزستان دست یافت.

پس از این پیروزی به میسان که از توابع خوزستان بود، رفت.

قتلغ اینانج بن پهلوان با گروهی از امیران در آن جا بدو پیوست.

قتلغ اینانج صاحب شهرهایی بود که خوارزمشاه بر آنها چیره شد و پیش از این ذکر آن گذشت.

وزیر خلیفه مقدم او و سردارانی را که همراهش بودند،

گرامی داشت، و او را بنواخت.

سبب رفتن قتلغ اینانج به خوزستان این بود که میان او و لشکر خوارزمشاه و امیر میاجق، فرمانده آن لشکر، نزدیک زنجان جنگی در گرفته و قتلغ اینانج و سپاهیانش شکست خورده بودند.

از این رو قتلغ اینانج به لشکرگاه خلیفه رفته و به مؤید الدین، وزیر خلیفه، پناهنده شده بود.

وزیر خلیفه، اسبان و خیمه ها و هر چیز دیگری که بدان نیازمند بود در اختیارش گذاشت و به او و امیرانی که همراهش بودند خلعت هائی بخشید.

آنگاه همه با هم روانه کرمانشاه شدند، و از آن جا به همدان رفتند.

همدان را پسر خوارزمشاه و امیر میاجق و لشکری که با این دو بود، اداره می کردند.

همینکه لشکر خلیفه به همدان نزدیک شد، خوارزمیان همدان را رها کردند و روانه ری گردیدند.

مؤید الدین، وزیر خلیفه، در ماه شوال این سال، بر همدان چیره شد.

آنگاه او قتلغ اینانج به دنبال خوارزمیان شتافتند و به هر شهری که رسیدند آن را گرفتند.

از جمله این شهرها خرقان، مزدغان، ساوه و آوه بودند.

وقتی که به ری رسیدند، خوارزمیان از ری به خوار رفتند.

ص: ۱۲۳

وزیر خلیفه، لشکری را در پی ایشان فرستاد، و خوارزمیان که چنین دیدند، از آن جا به دامغان و بسطام و گرگان شتافتند.

لشکر خلیفه به ری برگشت و در آن جا اقامت گزید.

در این هنگام قتلغ اینانج و سردارانی که با وی بودند بر ضد وزیر و لشکر خلیفه با همدیگر توطئه کردند چون دیدند شهرها از لشکر خوارزمشاه تهی شده و در صدد بر آمدند که از فرصت استفاده کنند و ری را بگیرند.

از این رو داخل ری شدند، ولی وزیر خلیفه آن جا را محاصره کرد و قتلغ اینانج ناچار از آنجا رفت.

وزیر خلیفه بر ری دست یافت و لشکر او به تاراج پرداختند ولی وزیر فرمان داد تا جار بزنند و سپاهیان را از یغما باز دارند.

قتلغ اینانج با امیرانی که همراهش بودند به شهر آوه رفت.

در آن جا نیز شحنه وزیر بود و از ورودشان جلوگیری کرد.

ناچار از آن جا نیز رفتند. وزیر خلیفه نیز در پی ایشان به سوی همدان رهسپار گردید.

در راه شنید که قتلغ اینانج لشکری گرد آورده و به شهر کرج تاخته و آنجا در دربند فرود آمده است.

وزیر خلیفه، به شنیدن این خبر، به سر وقت ایشان شتافت و وقتی به ایشان نزدیک شد، دو لشکر روبروی هم قرار گرفتند و جنگ سختی کردند.

قتلغ اینانج گریخت و خود را نجات داد.

وزیر خلیفه پس از این پیروزی، از محل جنگ به همدان

رفت و در بیرون شهر اردو زد، و سه ماه در آن جا به سر برد.

او بطور ناشناس بر همدان تاخته و آن نواحی را از لشکر خوارزمشاه گرفته بود.

درین هنگام فرستاده علاء الدین تکش خوارزمشاه پیش او آمد و از او خواست تا آنچه که گرفته، باز پس دهد.

ولی وزیر خلیفه به این درخواست پاسخ مساعدی نداد.

از این رو، خوارزمشاه شتابان روانه همدان شد.

اما وزیر، مؤید الدین بن قصاب در اوائل ماه شعبان در گذشته بود.

از این رو در نیمه ماه شعبان سال ۵۹۲ جنگی میان خوارزمشاه و لشکر خلیفه در گرفت که از هر دو طرف گروه بسیاری کشته شدند.

سر انجام لشکر خلیفه شکست خورد و گریخت و خوارزمیان کالاهای بسیاری از ایشان به غنیمت بردند.

خوارزمشاه همدان را گرفت و گور وزیر خلیفه را شکافت و کالبدش را بیرون آورد و سرش را برید و به خوارزم فرستاد و وانمود کرد که او را در میدان جنگ کشته است.

بعد، برای خوارزمشاه از خراسان خبرهایی رسید که بازگشت او را واجب می ساخت.

از این رو، آن شهرها را رها کرد و به خراسان برگشت

## پیکار پسر عبد المؤمن با فرنگیان در اندلس

در این سال، در ماه شعبان، ابو یوسف یعقوب بن عبد المؤمن، فرمانروای شهرهای مراکش و اندلس، به شهرهای فرنگیان در اندلس لشکر کشید و با ایشان به پیکار پرداخت.

سبب این لشکر کشی آن بود که الفونس، پادشاه فرنگیان اندلس، که مرکز فرمانروائی وی شهر طلیطله بود، به یعقوب نامه ای نگاشت که من آنرا رونویسی کرده ام:

«به نام تو، ای بار خدائی که آفریننده آسمان ها و زمین هستی، اما بعد، ای امیر، بر هر کس که خردی استوار و عقل و هوشی درخشان دارد، پوشیده نیست که تو فرمانروای ملتی مسلمان و من نیز امیر ملتی نصرانی هستم. تو کسی هستی که از چشمت پنهان نیست که رؤسای مسلمان اندلس تا چه اندازه نسبت بهم بی اعتنا

ص: ۱۲۶

هستند و یک دیگر را هنگام ضرورت تنها می گذارند و در کار مردم سستی می کنند و به آسایش و تن پروری می پردازند.

من آنان را خوار می کنم و آن دیار را از مردم خالی مینمایم و خانواده ها را اسیر می سازم و پیران را گوش و بینی می برم و جوانان را می کشم و تو هیچ بهانه ای برای سرباز زدن از یاری ایشان نداری زیرا دست قدرت به تو توانائی بخشیده است.

شما عقیده دارید که خداوند بر شما واجب کرده که در برابر هر یک نفر از خود با ده تن از ما جنگ کنید. ولی اکنون خدا چون از ناتوانی شما آگاه است بار شما را سبک ساخته و بر شما واجب کرده که در برابر هر یک تن از خود با دو تن از ما بجنگید.

ما نیز اکنون در برابر هر یک نفر از خود با عده ای از شما نبرد می کنیم و شما نه میتوانید از خویش دفاع کنید و نه می توانید از جنگ خودداری ورزید.

برای من از تو حکایت کرده اند که به گردآوری سپاه پرداخته و به میدان جنگ نزدیک شده ای. ولی جنگ را هر سال به سال دیگر می اندازی، یک پا پیش می گذاری و پای دیگر را پس میکشی. نمیدانم ترس ترا در جنگ سست می کند یا دروغ انگاشتن آنچه برایت پیش آمده است.

همچنین برای من گفته اند که تو راهی برای جنگ نمی یابی چون شاید بهانه ای نداری که دست زدن به چنین کاری را برایت مجاز سازد. بنابر این اکنون من از تو عذر می خواهم و برایت سخنی می گویم که بهانه سهل و ساده ای به دستت دهد. بر تست که با من عهد و پیمان به جای آوری و همه لشکریانی که داری سوار کشتی کنی و



به سوی من آئی، من نیز با همه کسانی که دارم به طرف تو می آیم و در بهترین جایی که داری با تو پیکار می کنم. اگر این جنگ به پیروزی تو پایان یافت، غنیمتی بزرگ و هدیه ای گرانبها به دست خواهی آورد و اگر من پیروز شدم بر تو دست خواهم یافت و شایسته پیشوائی هر دو مذهب و فرمانروائی بر هر دو طایفه (یعنی مسلمانان و مسیحیان) خواهم بود.

خداست که هر خواهشی را آسان بر می آورد و به احسان خود خوشبختی را فراهم می سازد.

هیچ خدائی نیست جز او و هیچ نیکوئی نیست جز نیکی او.» یعقوب، همینکه این نامه را گرفت و خواند، بالای آن این آیه را نوشت:

«ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ» (۱).

و نامه را پس فرستادی)

ص: ۱۲۸

---

۱- - آیه ۳۷ از سوره نمل: (به سوی ایشان بازگرد که من لشکری بی شمار که هیچ در برابرش مقاومت نتوانند کرد، بر آنها می فرستم، و آنها را با ذلت و خواری از آن ملک بیرون می کنم.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

آنگاه لشکریان بی شماری از مسلمانان گرد آورد و از تنگه جبل الطارق گذشت و روانه اندلس گردید.

همچنین می گفتند: سبب رفتن یعقوب به اندلس این بود که در سال ۵۸۶ وقتی با فرنگیان جنگید و سر انجام صلح کرد، گروهی از فرنگیان ماندند که بدان صلح خشود نبودند، چنان که پیش از این گفتیم.

در این هنگام آن گروه ناراضی، جمعی از فرنگیان را گرد آوردند و بر شهرهای اسلامی تاختند و مردم را کشتند و اسیر کردند و زنان و کودکان را برده خود ساختند و تباهی بسیار به بار آوردند.

یعقوب وقتی که این خبر را شنید، لشکریان خود را گرد آورد و با سپاهی که انبوهی آن فضا را تنگ می ساخت. از جبل الطارق عبور کرد و به اندلس رفت.

فرنگیان که این را شنیدند، همه کسان خود را از دور و نزدیک جمع کردند و با اعتماد به پیروزی و نصرتی که به خاطر کثرت افرادشان به دست خواهند آورد، برای پیکار با یعقوب شتافتند.

دو لشکر، در نهم شعبان، در شمال قرطبه، نزدیک قلعه ریاح، در جایی معروف به مرج الحدید، به هم رسیدند و جنگ سختی کردند.

این جنگ، نخست به زیان مسلمانان بود ولی بعد ورق برگشت و به زیان فرنگیان تمام شد، چنان که بدترین شکست را خوردند و مسلمانان بر ایشان چیره شدند.

«وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَىٰ وَكَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا وَاللَّهُ

شماره کسانی که از فرنگیان کشته شدند یکصد و چهل و شش هزار و شماره اسیران سیزده هزار بود.

مسلمانان از ایشان غنائم بسیار نیز گرفتند که از آن جمله یکصد و چهل و سه هزار خیمه، چهل و شش هزار اسب، صد هزار استر و صد هزار خر بود.

یعقوب فرمان داد تا در میان لشکر جار بزنند که هر کس چیزی به غنیمت گرفته، تعلق به وی دارد جز سلاح.

و آنچه را که برای وی آوردند شمرد. بیش از هفتاد هزار دست سلاح پوشیدنی (مانند جوشن و خفتان و غیره) بود.

در این جنگ از مسلمانان نیز نزدیک به بیست هزار تن کشته شدند.

ص: ۱۳۰

---

۱- - قسمت آخر آیه ۴۰ از سوره توبه که چنین است: «إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَى وَ كَلِمَةَ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ» (اگر شما رسول را یاری نکنید البته هنگامی که کافران پیغمبر را از مکه بیرون کردند خدا یاریش کرد آنگاه که یکی از آن دو تن که در غار بودند (یعنی رسول خدا به رفیق خود به ابو بکر که ترسان و مضطرب بود) گفت: «مترس که خدا با ماست»، آن زمان که خدا وقار و آرامش خاطر بر او فرستاد و او را به سپاه و لشکرهای غیبی خود، که شما آنان را ندیده اید، مدد فرمود و ندای کافران را رتبه پست و ندای خدا (یعنی دعوت اسلام) را مقام بلند داد، که خدا را بر هر چیز کمال قدرت و دانائی است.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

وقتی که فرنگیان گریختند، یعقوب سر در پی ایشان نهاد و دید قلعه ریاح را که تازه گرفته بودند، از بیم جان خود رها کرده و رفته اند.

آن قلعه را گرفت و یک نفر را به حکومت آن گماشت.

قشونی را نیز مأمور نگهداری آن کرد و به شهر اشبیلیه بازگشت.

اما الفونس پس از شکستی که خورد، سر خود را تراشید و صلیب خود را شکست و خری را سوار شد و سوگند یاد کرد که دیگر نه اسب سوار شود و نه استر، مگر زمانی که مسیحیان پیروزی یافته باشند.

از این رو، برای جنگ با مسلمانان، گروه های بسیاری را گرد هم آورد.

وقتی این خبر به گوش یعقوب رسید، کسانی را به شهرهای غرب مراکش و سایر نواحی فرستاد تا مردم را طوری به جهاد دعوت کنند که همه بدون اکراه در آن شرکت نمایند.

در نتیجه، گروه بسیار انبوهی از سربازان داوطلب و مزدور بر او گرد آمد.

یعقوب با این لشکر انبوه به جنگ فرنگیان شتافت.

دو سپاه در ماه ربیع الاول سال ۵۹۲ به هم رسیدند و جنگ کردند.

در این جنگ نیز فرنگیان شکست سختی خوردند و مسلمانان از پول و مال و سلاح و چارپایان و غیره، هر چه فرنگیان داشتند به غنیمت گرفتند.

ص: ۱۳۱

آنگاه به شهر طلیطله حمله بردند و آن جا را در میان گرفتند و جنگ سختی کردند و درختانش را بریدند و به شهرهای اطراف آن نیز هجوم بردند و چند دژ را گشودند.

در این دژها مردان را کشتند و خانواده های ایشان را اسیر کردند و خانه ها را ویران ساختند و دیوار دژها را نیز فرو ریختند.

در این هنگام مسیحیان زبون و ناتوان شدند ولی کار اسلام در اندلس بالا گرفت.

یعقوب، پس از این پیروزی به اشبیلیه بازگشت و در آن جا اقامت گزید.

همینکه سال ۵۹۳ فرا رسید از آن جا به شهرهای فرنگیان رفت و همان کار را کرد که بار اول و بار دوم کرده بود تا جائی که عرصه بر فرنگیان تنگ شد و به خواری افتادند.

سرانجام ملوک ایشان گرد هم آمدند و برای یعقوب پیام فرستادند و درخواست صلح کردند.

یعقوب بر آن بود که از پذیرفتن صلح خودداری کند و به پیکار پردازد تا کار را یکسره سازد و خاطرش از آن جهت آسوده شود.

ولی برایش خبر آوردند که علی بن اسحاق نقابدار میورقی در افریقیه کارهای زشتی کرده که ما عنقریب شرح خواهیم داد.

این بود که تصمیم خود را تغییر داد و با فرنگیان برای مدت پنج سال صلح کرد.

آنگاه در پایان سال ۵۹۳ به مراکش برگشت

## کارهای نقابدار در آفریقه

چنان که پیش از این گفتیم، ابو یوسف یعقوب، فرمانروای مراکش، که از تنگه جبل الطارق گذشته و به اندلس رفته بود، سه سال در آن جا ماند و این مدت را به پیکار با فرنگیان گذراند و از اوضاع آفریقه بی خبر ماند.

از این رو، علی بن اسحاق نقابدار میورقی، که با تازیان بیابانی در بیابان روزگار می گذراند به طمع افتاد و حمله بر آفریقه را تجدید کرد و لشکریان خویش را به شهرها فرستاد.

لشکریان او شهرها را ویران ساختند و تباہکاری بسیار کردند چنان که نشانه های آن شهرها ناپدید شد و دگرگونه گشت.

همه خانه ها از سکنه خالی ماند و دیگر در هیچ جا پرنده پر نمی زد.

علی بن اسحاق، همچنین، از گرفتاری یعقوب در اندلس استفاده کرد و خواست به بجایه برود و اظهار داشت که اگر بر شهر بجایه دست یافت روانه مراکش خواهد شد.

ص: ۱۳۳

همینکه این خبر به یعقوب رسید، همچنان که گفتیم، با فرنگیان صلح کرد و به مراکش برگشت تا علی بن اسحاق را مغلوب سازد و او را از شهرهای خویش بیرون کند. همچنان که یک بار در سال ۵۸۱ کرد و ما هم ضمن وقایع سال مذکور جریان آنرا شرح دادیم

ص: ۱۳۴

## دست یافتن لشکر خلیفه بر اصفهان

در این سال، خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، لشکری بسیج کرد و به اصفهان فرستاد.

فرماندهی این لشکر را سیف الدین طغرل، تیولدار شهر لحف در عراق، بر عهده داشت.

در اصفهان هم لشکر خوارزمشاه به سر می برد و در اختیار پسرش بود.

مردم اصفهان از لشکریان خوارزمشاه بیزار بودند. از این رو، صدر الدین خجندی، رئیس شافعیان اصفهان، به دیوان بغداد نامه نگاشت و از سوی خود وعده داد که شهر را به هر کدام از سردارانی که دیوان بغداد به اصفهان بفرستد، تسلیم خواهد کرد.

صدر الدین خجندی بر همه اهل اصفهان فرمان می راند.

به دریافت نامه او سپاهیان فرستاده شدند که به اصفهان رسیدند و در بیرون شهر اردو زدند.

لشکریان خوارزمشاه که چنین دیدند، اصفهان را ترک گفتند



و به خراسان بازگشتند.

لشکر خلیفه سر در پی ایشان نهاد و گروهی از آنان را به هلاک رساند. همچنین از پس قراولان آنها به هر کس که دست یافت گرفت و اسیر کرد.

لشکر خلیفه، سپس داخل اصفهان شد و آن شهر را به تصرف در آورد

ص: ۱۳۶

## آغاز کار کوجبه و دست یافتن او بر ری و همدان و نواحی دیگر

وقتی، چنان که گفتیم، خوارزمشاه به خراسان برگشت، مملوکانی که از آن پهلوان محمد بن ایلدگز بودند و همچنین سرداران او با یک دیگر همدست شدند و کوجبه را رئیس خود ساختند که از مملوکان بزرگ پهلوان به شمار می رفت.

با این همدستی، بر ری و شهرهای نزدیک آن چیره شدند و رهسپار اصفهان گردیدند تا خوارزمیان را از آن جا بیرون کنند.

همینکه به اصفهان نزدیک شدند، شنیدند که لشکر خلیفه در آن جاست.

از این رو، کوجبه برای مملوک خلیفه، سیف الدین طغرل، پیام فرستاد و خود را در خدمت دیوان خلافت گذارد و اظهار بندگی کرد.

او به دنبال لشکریان خوارزم، آهنگ اصفهان کرد و چون

ص: ۱۳۷

دید که از اصفهان دور شده اند در پی ایشان شتافت ولی به ایشان دسترسی نیافت.

لشکر خلیفه نیز از اصفهان روانه همدان شد.

اما کوجیه در تعقیب خوارزمیان به طبرس رفت که از شهرهای اسماعیلیان بود.

از آن جا برگشت و به اصفهان حمله برد و به بغداد پیام فرستاد و خواست که ری و خوار و ساوه و قم و کاشان و آنچه وابسته بدان است تا مرز مزدغان بدو تعلق گیرد. و اصفهان و همدان و زنجان و قزوین به دیوان خلیفه تعلق داشته باشد.

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، این پیشنهاد را پذیرفت و فرمان شهرهایی را که خواسته بود برایش نوشت.

خلعت هائی نیز برای کوجیه فرستاده شد.

بدین گونه مقام کوجیه بالا رفت و کارش نیرو گرفت و شماره لشکریانش افزایش یافت، و مغرور شد و به یاران خویش تکبر ورزید

## دومین اقدام ملک عزیز به محاصره دمشق و شکست و گریز او از آن جا

در این سال بار دیگر ملک عزیز عثمان، پسر صلاح الدین ایوبی، با لشکریان خویش از مصر بیرون شد و رهسپار دمشق گردید.

می خواست دمشق را محاصره کند و بگیرد ولی شکست خورده از آنجا باز گردید.

سبب اقدام او به این کار آن بود که چند تن از مملوکان پدرش، که به مملوکان صلاحی شهرت داشتند، مانند فخر الدین چرکس، و سراسنقر، و قراجا و دیگران از ملک افضل علی بن صلاح الدین برگشته و به ملک عزیز روی آورده بودند.

علت سرپیچی ایشان از ملک افضل علی نیز این بود که ملک افضل کسانی مانند میمون قصری، و سنقر کبیر و ایبک و دیگران را از پیش خود رانده بود.

ص: ۱۳۹

مملوکان صلاحی که از ملک افضل برگشته و به ملک عزیز روی آورده بودند، همیشه ملک عزیز را از برادرش، ملک افضل، می ترساندند و می گفتند:

«کردان و مملوکان امیر اسد الدین شیرکوه که در لشکر مصر هستند، خواهان برادر تواند و می ترسیم به او بگردند و تو را از این شهرها بیرون کنند. بنابر این بهتر است ما دمشق را بگیریم.» ملک عزیز عثمان که در زیر تأثیر این سخنان قرار گرفته بود، سال گذشته، همچنان که گفتیم، از مصر بیرون رفت و بازگشت.

امسال نیز به تجهیز سپاه پرداخت که بر دمشق بتازد و آن جا را بگیرد.

ملک افضل همینکه این خبر را شنید، از دمشق پیش عموی خود، ملک عادل رفت و در قلعه جعبر او را ملاقات کرد و از او یاری خواست.

از آن جا نیز به حلب پیش برادر خود، ملک ظاهر غازی رفت و درخواست مساعدت کرد.

ملک عادل از قلعه جعبر به دمشق رفت و پیش از ملک افضل وارد دمشق شد.

ملک افضل به سبب اعتمادی که به عموی خود داشت، به غلامان خود دستور داده بود که او را وارد قلعه شهر کنند.

بعد ملک افضل، خود از حلب به دمشق بازگشت. ملک عزیز عثمان هم که از مصر برای تسخیر دمشق لشکر کشیده بود، به نزدیک دمشق رسید.

در این جا سیف الدین ایازکوش، سردسته مملوکان اسدی، و چند تن دیگر از آنان، از کردان نیز از ابو الهیجاء سمین و غیره که جزو لشکر ملک عزیز عثمان بودند، برای ملک افضل و ملک عادل پیام فرستادند و هواخواهی خود را نسبت به آن دو اعلام کردند و گفتند که می خواهند به آن دو پیوندند و با آنها باشند.

همچنین به آن دو توصیه کردند که بر ضد ملک عزیز با یک دیگر همدست شوند و از دمشق بر او بتازند تا وی را بگیرند و تسلیم آن دو کنند.

سبب برگشتن ایشان از ملک عزیز عثمان و گرایش ایشان به ملک افضل این بود که وقتی ملک عزیز به فرمانروائی مصر رسید، به مملوکان ناصری متمایل شد و به آنان اعتماد کرد و ایشان را برتری داد و به آن امیران اعتنائی ننمود.

آنان نیز از این حرکت رنجیدند و به برادرش گرویدند و با ملک افضل و ملک عادل سازش کردند.

آن دو تن، یعنی ملک افضل و ملک عادل نیز برای حمله به ملک عزیز با هم اتفاق کردند و در حضور فرستادگان آن امرا قرار بر این گذاشتند که ملک افضل سرزمین مصر را بگیرد و دمشق را به عموی خود، ملک عادل، واگذارد.

آنگاه ملک افضل و ملک عادل برای جنگ با ملک عزیز از دمشق بیرون شدند.

امیرانی که پیش از این نام بردیم به آنان پیوستند و ملک عزیز که چنین دید، نتوانست آن جا بماند و به حال فرار برگشت و

از ترس آنکه مبادا دشمن به جست و جوی او بیاید، شتابان راه می پیمود و باور نمی کرد که از آن گزند رهایی یابد.

یارانش از او همچنان جدا می شدند تا به مصر رسید.

اما ملک عادل و ملک افضل کسانی را به قدس فرستادند.

در بیت المقدس نایب ملک عزیز بود و شهر را به آن دو تن تسلیم کرد.

آن دو تن، یعنی ملک عادل و ملک افضل با امیران اسدی و کردانی که همراه داشتند رهسپار مصر گردیدند.

ملک عادل دید که سرداران و سپاهیان به ملک افضل پیوسته و در اطراف وی گرد آمده اند. و ترسید از این که او مصر را بگیرد ولی دمشق را به وی واگذار نکند.

از این رو پنهانی برای ملک عزیز پیام فرستاد و سفارش کرد که در جنگ پایداری کند و کسانی را هم در شهر بلیس بگمارد که در نگهداری آن بکوشند.

ضمناً تعهد کرد که نگذارد ملک افضل و دیگران با کسانی که در آن شهر هستند بجنگند.

ملک عزیز نیز امیران ناصری را که سردسته ایشان فخر الدین چرکس بود با گروهی دیگر به نگهداری بلیس گماشت.

ملک عادل و ملک افضل همینکه به بلیس رسیدند با مملوکان ناصری که در آن جا بودند به زد و خورد پرداختند.

ملک افضل می خواست یا با ایشان بستیزد و کارشان را بسازد یا ایشان را در آن جا رها کند و به مصر برود.

ولی ملک عادل او را از این هر دو کار بازداشت و گفت:

«اینان سرداران و سپاهیان اسلام هستند و اگر در این جنگ کشته شوند چه کسی دشمن کافر را دفع خواهد کرد؟ وقتی که این شهرها همه از آن تو و به فرمان تست دیگر چه نیازی به این کار است؟»

اگر تو به مصر و قاهره حمله کنی و آنها را با خشم و خشونت بگیری، شکوه و هیبت این شهرها از میان خواهد رفت و دشمن به تصرف آنها طمع خواهد کرد و دیگر کسی نیست که از آنها دفاع کند.

از این گونه سخنان با او گفت و چند روزی سپری شد و درین ضمن ملک عادل به ملک عزیز پنهانی پیام داد و سفارش کرد که قاضی فاضل برای صلح بفرستد.

قاضی فاضل به خاطر مقام بلندی که نزد صلاح الدین داشت، در خانواده صلاح الدین نیز محترم بود و به حرفش گوش می دادند.

بنابر این قاضی فاضل به نزد آن دو حاضر شد و مذاکرات صلح جریان یافت و گفتند و شنیدند و برخی از تصمیم ها بهم خورد و سرانجام قرار بر این شد که ملک افضل بیت المقدس و همه شهرهای فلسطین و طبریه و اردن و آنچه در این هنگام بدست داشت، از آن وی باشد، عادل نیز تیولی را که سابق داشت به دست آورد و در مصر پیش ملک عزیز عثمان بماند.

سبب اختیار این وضع آن بود که امیران اسدی و کردان، خواهان ملک عزیز نبودند و به ملک عادل می گرویدند. از این رو، ملک عزیز نمی توانست او را از آنچه می خواست، باز دارد.

وقتی کار بدین گونه ترتیب داده شد و پیمان بستند، ملک افضل به دمشق بازگشت و ملک عادل نیز در مصر پیش ملک عزیز ماند



## یکی دیگر از رویدادهای سال

در نوزدهم ذی القعدة، آتش سوزی بزرگی در بغداد، در عقد المصطنع، روی داد. محوطه جلوی آن و دکان ابن البخیل هلمیم  
پز سوخت.

این را هم می گفتند که آتش سوزی از خانه ابن البخیل آغاز شده بود

ص: ۱۴۴

## ۵۹۲ وقایع سال پانصد و نود و دوم هجری قمری

### دست یافتن شهاب الدین بر بهنگر و نواحی دیگر از سرزمین هند

در این سال، شهاب الدین غوری، فرمانروای غزنه، به سوی سرزمین هند رهسپار گردید و در آن جا قلعه بهنگر را محاصره کرد.

بهنگر دژی بزرگ و بلند بود.

شهاب الدین این دژ را در میان گرفت و کار را بر مردم دژ سخت ساخت تا به ستوه آمدند و از او زندهار خواستند تا قلعه را تسلیم او کنند.

شهاب الدین نیز آنان را به جان امان داد و قلعه را تحویل گرفت.

ص: ۱۴۵

در این دژ ده روز ماند تا کار پادگان دژ و امور دیگر آن را سر و سامان داد.

بعد، از آن جا به قلعه کوالیر رفت.

میان این دو دژ- یعنی بهنگر و کوالیر- به اندازه پنج روز راه فاصله بود. در راه نیز رودی بزرگ وجود داشت.

شهاب الدین از این رود گذشت و به کوالیر رسید که دژی بلند و استوار بر فراز کوهی سر به فلک کشیده بود. نه تیر بدان می رسید نه سنگهایی که با منجیق به سوی آن پرتاب می کردند.

دژ بزرگی بود.

شهاب الدین سراسر ماه صفر را به محاصره این دژ گذراند.

ولی به مراد خود که گشودن دژ بود، نرسید.

کسانی که در دژ به سر می بردند، به وی نامه نگاشتند و پیشنهاد صلح کردند.

شهاب الدین پیشنهاد صلح را پذیرفت بدین گونه که مبالغی به وی بپردازند و قلعه را در دست خود داشته باشند.

بنابر این، یک فیل که بارش طلا بود برای او آوردند شهاب الدین آن را گرفت و به سوی سرزمین آی و سور روانه شد. بدان جا حمله برد و تا حدی که محاسب از حساب آن عاجز است یغما کرد و مردان را اسیر و زنان و کودکانشان را برده ساخت.

آنگاه سالم به غزنه بازگشت

## گرفتن ملک عادل شهر دمشق را از ملک افضل

در این سال، در تاریخ بیست و هفتم ماه رجب، ملک عادل ابو بکر بن ایوب، شهر دمشق را از برادر زاده خویش، ملک افضل علی بن صلاح الدین، گرفت.

بالاترین سبب دست یافتن ملک عادل بر دمشق، اعتماد بیجائی بود که ملک افضل بدو داشت.

اعتماد ملک افضل به عموی خویش، ملک عادل، تا آنجا رسید که او را داخل شهر خویش ساخت در حالیکه خود در شهر نبود.

در همان هنگام ملک ظاهر غازی، فرمانروای حلب، برایش پیام فرستاد و گفت:

«عموی ما را از میان ما بیرون کن زیرا از او سودی به ما نمی رسد. ما هر کسی را تحت هر شرطی که تو بخواهی در اختیار

ص: ۱۴۷

می گذاریم. من ملک عادل را بهتر از تو می شناسم و به او نزدیک ترم، چون او، همانطور که عمومی تست عمومی من هم هست، ولی من دامادش هم هستم چون دخترش زن من است. اگر می خواست سودی به ما برساند، من زودتر از تو می فهمیدم و مستحق تر از تو بودم.» ولی ملک افضل پاسخ داد:

«تو به همه کس بدگمان هستی. آخر هم ما از آزدن ما چه سودی می برد؟ هنگامی که ما همه با یک دیگر همدست و هم‌رأی شدیم و همه لشکریانی که داشتیم همراه او فرستادیم، رفت و جنگید و شهرهایی را که گرفت بیش تر از شهرهای خودمان بود. از این حرف ها بد خواهیم دید.» این بزرگ ترین سبب بود که هیچکس از آن آگاه نیست.

اما سبب دیگر تصرف دمشق آنست که ملک عادل و ملک افضل، همچنان که پیش از این گفتیم، به مصر رفتند و شهر بلیس را در میان گرفتند و بعد با ملک عزیز بن صلاح الدین آشتی کردند و ملک عادل با ملک عزیز در مصر ماند.

ملک عادل، پس از چندی که در مصر به سر برد، از ملک عزیز دلجوئی کرد و او را به خود متمایل ساخت و قرار گذاشت که ملک عزیز همراه او بیاید و بر دمشق بتازد و آن جا را بگیرد و به وی دهد.

بدین گونه، ملک عزیز همراه عم خود از مصر رهسپار دمشق گردید.

آنها با لشکریانی که داشتند دمشق را محاصره کردند و یکی از سرداران ملک افضل را پنهانی با خود همدست ساختند که

عز بن ابو غالب حمصی خوانده می شد و ملک افضل درباره وی احسان بسیار می کرد و بدو اطمینان و اعتماد داشت.

روی همین اعتماد نگهبانی یکی از دروازه های دمشق را که دروازه شرقی خوانده می شد به وی واگذار کرد.

ولی عز بن ابو غالب به ملک عزیز و ملک عادل گروید و وعده داد که آن دروازه را برای ایشان بگشاید و به حيله ای لشکرشان را داخل شهر کند.

بنابر این، روز بیست و هفتم رجب، هنگام عصر دروازه را گشود.

ملک عادل با گروهی از یاران خویش داخل شد و ملک افضل هنگامی از این پیشآمد آگاهی یافت که عم او با او در دمشق بود.

ملک عزیز نیز سوار شد و در میدان الاخضر، واقع در مغرب دمشق، ایستاد.

ملک افضل که دید شهر از دست رفته، غروب از اقامتگاه خویش خارج شد و پیش برادر خود رفت و او را ملاقات کرد و دو نفری داخل شهر شدند و نزد ملک عادل رفتند که تازه در خانه اسد الدین شیرکوه اقامت گزیده بود.

در آن جا با هم به گفت و گو پرداختند.

ملک عادل و ملک عزیز پنهانی با هم سازش کردند و هم‌رأی شدند که طوری وانمود کنند که ملک افضل گمان برد که آن دو تن دمشق را در دست او باقی خواهند گذاشت. چون می ترسیدند که در غیر این صورت شاید ملک افضل همه سرداران و سپاهیان خود را گرد آورد و کار به جایی برسد که نظامیان و غیر نظامیان بر آن دو

بشورند و از شهر بیرونشان کنند زیرا ملک عادل لشکر زیاد همراه نداشت.

ملک افضل به قلعه شهر برگشت و ملک عادل نیز شب را در خانه اسد الدین شیرکوه گذراند.

ملک عزیز نیز از شهر به لشکرگاه خود رفت و شب را در سراپرده خویش به صبح رساند.

ملک عادل روز بعد به کاخ خویش رفت و در آن جا ماند.

سرداران و سپاهیان وی نیز در شهر بودند.

ملک افضل هر روز پیش ایشان می رفت و با ایشان ملاقات و مذاکره می کرد.

چند روزی که بدین گونه گذشت، ملک عادل و ملک عزیز، برایش پیام فرستادند که از قلعه بیرون رود و شهر دمشق و همه توابع آن را به آن دو تسلیم کند تا در مقابل، قلعه صرخد را بدو دهند.

ملک افضل ناچار از قلعه خارج شد و به کاخی که در بیرون شهر در قسمت مغرب بود رفت و در آن جا فرود آمد.

ملک عزیز قلعه شهر را تحویل گرفت و داخل آن شهر شد و چند روزی در آن به سر برد.

یک روز در بزم شراب، هنگامی که سرش از باده گرم شده بود، بر زبانش گذشت که شهر دمشق را به ملک افضل بر می گرداند.

در همان هنگام این خبر را به ملک عادل رساندند. او هم فوراً در آن بزم حضور یافت در حالی که ملک عزیز همچنان مست بود.

از آن ببعد لحظه ای از عزیز غافل نماند تا سرانجام ملک عزیز

دمشق را به او تسلیم کرد و به مصر برگشت.

ملک افضل نیز رهسپار صرخد شد.

ملک عادل می گفت که ملک افضل می خواست وی را بکشد، بدین جهت دمشق را از او گرفت.

اما افضل این موضوع را انکار می کرد و خود را از آن مبری می دانست. «فَاللَّهُ يَحْكُمُ بَيْنَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فِيمَا كَانُوا فِيهِ يَخْتَلِفُونَ.»  
(۱)

ص: ۱۵۱

---

۱- از آیه ۱۲۴، سوره نحل. (خداوند روز رستخیز، درباره آنچه با هم اختلاف داشتند داوری می کند.)



## پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه محرم، باد سختی در عراق وزیدن گرفت که جهان را سیاه کرد و ریگ های سرخ به هر سو پاشید.

مردم این را مهم پنداشتند و بزرگ کردند. و در روز- از بس هوا تیره و تار شده بود- چراغهایی بر افروختند.

در این سال صدر الدین محمود بن عبد اللطیف بن محمد بن ثابت خجندی، رئیس شافعیان اصفهان، کشته شد.

فلک الدین سنقر الطویل، که شحنه اصفهان بود، او را در این شهر کشت.

صدر الدین محمود، در سال ۵۸۸ به بغداد رفت و در آن جا توطن اختیار کرد و نظارت در امور مدرسه نظامیه بغداد را عهده- دار شد.

هنگامی که مؤید الدین بن قصاب، وزیر خلیفه عباسی، عازم خوزستان بود، او نیز همراه وی به خوزستان رفت.

ص: ۱۵۲

بعد، وقتی که مؤید الدین وزیر بر اصفهان دست یافت، صدر الدین محمود (ابن الخجندی) در اصفهان اقامت گزید و در دستگاه او بود.

سپس میان او و سنقر الطویل، که از سوی خلیفه عباسی شحنگی اصفهان را داشت کدورتی پیش آمد که سرانجام او را به قتل رساند.

در ماه رمضان، مجیر الدین ابو القاسم محمود بن مبارک بغدادی فقیه شافعی، در مدرسه نظامیه بغداد، به تدریس پرداخت.

در ماه شوال این سال، نصیر الدین ناصر بن مهدی علوی رازی در بغداد به نیابت وزارت خلیفه عباسی رسید.

او هنگامی که مؤید الدین بن قصاب، ری را گرفت، رهسپار بغداد شده بود.

در این سال، ابو طالب یحیی بن سعید بن زیاده به ریاست دبیرخانه بغداد رسید.

در نویسندگی شیوه ای شگفت انگیز داشت و شعر نیز نیکو می سرود.

در این سال، در ماه صفر، الفخر محمود بن علی القوقانی، فقیه شافعی که از زیارت خانه خدا بازگشته بود، در کوفه از جهان رفت.

یکی از بزرگان اصحاب او محمد بن یحیی بود.

در ماه رجب این سال ابو الغنائم محمد بن علی بن معلم، شاعر هرثی درگذشت.

«هرث»، به ضم هاء و ثاء سه نقطه، قریه ای از توابع واسط است.

ابو الغنائم هنگام مرگ نود و یک سال داشت.

در چهارم ماه شعبان این سال، مؤید الدین ابو الفضل محمد بن علی بن قصاب، که وزارت خلیفه عباسی را داشت، در همدان درگذشت.

درباره کاردانی و فعالیت ابن القصاب پیش از این به اندازه کافی سخن گفتیم

## ۵۹۳ وقایع سال پانصد و نود و سوم هجری قمری

### فرستادن امیر ابو الهیجاء به همدان و کارهای او در آن جا

در این سال، در ماه صفر، سرداری بزرگ از سرداران مصر به بغداد رسید.

این سردار ابو الهیجاء نام داشت و معروف به «سمین» بود.

چون «سمین» به معنی فربه است و او بسیار فربه بود، و از بزرگان امراء مصر به شمار می رفت.

اخیرا بیت المقدس و نواحی نزدیک آن به اقطاع در اختیار وی گذاشته شده بود و هنگامی که ملک عزیز و ملک عادل بر شهر دمشق دست یافتند، بیت المقدس را از او گرفتند.

او نیز شام را ترک گفت و از رود فرات گذشت و به سوی

ص: ۱۵۵

موصل رفت.

بعد رهسپار بغداد گردید زیرا دیوان خلافت او را فرا- خوانده بود.

همینکه به بغداد رسید مورد احترام بسیار واقع گردید.

سپس بدو دستور داده شد که آماده گردد و فرماندهی لشکریان بغداد را بر عهده گیرد و به همدان برود.

او نیز به همدان رفت و در آن جا به ملک اوزبک بن پهلوان و امیر علم و پسرش، و ابن سطمس و دیگران رسید که تازه به خلیفه عباسی- الناصر لدین الله- نامه نگاشته و فرمانبرداری خویش را نسبت به وی اعلام کرده بودند.

این عده، وقتی که به ابو الهیجاء رسیدند، بدو اعتماد کردند و از او دوری نجستند.

ابو الهیجاء، با موافقت امیر علم، اوزبک بن پهلوان و ابن سطمس و ابن قرا را گرفت و به زندان انداخت.

وقتی خبر بازداشت ایشان به بغداد رسید، این کار ابو الهیجاء مورد نکوهش قرار گرفت و بدو دستور داده شد که آنها را آزاد کند.

بعد هم از بغداد برای برای آنان خلعت هائی فرستادند تا از ایشان دلجوئی شده باشد.

ولی ایشان پس از آن پیشامد، آرامش نیافتند و دیگر احساس ایمنی نکردند و از ابو الهیجاء سمین کناره گرفتند.

ابو الهیجاء به سبب کاری که کرده بود، از دیوان خلافت

ص: ۱۵۶

می ترسید از این رو به بغداد برنگشت. در همدان هم دیگر نمی- توانست بماند.

این بود که برگشت و می خواست به اربل برود چون اهل آن شهر بود و از اکراد حکیمه اربل محسوب می شد.

ولی پیش از رسیدن بدانجا درگذشت

ص: ۱۵۷

## گرفتن ملک عادل یافا را از فرنگیان و گرفتن فرنگیان بیروت را از مسلمانان، محاصره تبین به دست فرنگیان و رفتن ایشان از آنجا

در این سال، در ماه شوال، ملک عادل ابو بکر بن ایوب، شهر یافا را در کرانه شام گرفت.

این شهر در دست فرنگیان بود که خدا لعنتشان کند! سبب این پیشامد آن بود که فرنگیان، چنانکه پیش از این گفتیم، در زیر فرمان کنت هری قرار داشتند. و میان مسلمانان و فرنگیان نیز در روزگار صلاح الدین ایوبی، که خدای بزرگ او را بیامرزاد، قرار صلح داده شده بود.

وقتی که صلاح الدین درگذشت و چنان که گفتیم فرزندانش پس از او به فرمانروائی رسیدند، ملک عزیز با کنت هری- فرمانروای فرنگیان- قرار متار که جنگ را تجدید کرد و به مدت آن افزود.

آن قرار تا این هنگام به قوت خود باقی بود.

شهر بیروت امیری داشت معروف به امیر اسامه که تیولدار بیروت بود.

این امیر اسامه، کشتی های پاروئی خود را می فرستاد تا در دریا راه فرنگیان را بزنند.

فرنگیان از دست امیر اسامه چند بار به ملک عادل در دمشق و به ملک عزیز در مصر شکایت بردند. ولی آن دو نفر امیر اسامه را ازین کار باز نداشتند.

فرنگیان نیز ناچار برای ملوک خود که در آن سوی دیار بودند پیام فرستادند و از رفتاری که مسلمانان با ایشان می نمودند شکایت کردند و گفتند: «اگر شما به داد ما نرسید مسلمانان این شهرها را خواهند گرفت.» فرنگیان نیز با فرستادن لشکریان بسیار به همکیشان خویش کمک کردند.

بیشتر این سربازان را هم پادشاه آلمان فرستاده بود.

سر دسته آنان نیز کشیشی معروف به حنصلیر بود.

ملک عادل، همینکه این خبر را شنید، کسی را نزد ملک عزیز به مصر فرستاد و لشکریان او را خواست.

همچنین به دیار جزیره و موصل پیام داد و سپاهیان آن نواحی را طلب کرد.

در نتیجه، از هر طرف کمک های نظامی برایش رسیدند و در عین الجالوت اجتماع کردند.

این سربازان، ماه رمضان و قسمتی از ماه شوال را در آن جا به سر بردند.



بعد به یافا رفتند و شهر را گرفتند.

مردم یافا به قلعه شهر پناهنده شدند و در آن جا به دفاع پرداختند.

مسلمانان که چنین دیدند، شهر را ویران ساختند و قلعه را محاصره کردند و در همان روز، که روز آدینه بود، با خشم و خشونت، به ضرب شمشیر دژ را گشودند.

آنچه در دژ بود به غنیمت بردند و مردان را اسیر کردند و زنان و فرزندانشان را نیز به بردگی گرفتند.

فرنگیانی که برای کمک آمده بودند از عکا به قیساریه رسیدند تا از دست یابی مسلمانان بر یافا جلوگیری کنند.

ولی وقتی که خبر تصرف یافا را شنیدند، بازگشتند.

سبب دیر رسیدن ایشان آن بود که فرمانروای ایشان، کنت هری، در عکا از جای بلندی افتاده و مرده بود.

این پیشامد آنان را پریشان خاطر ساخته و سبب تأخیرشان شده بود.

مسلمانان به عین الجالوت برگشتند.

در آن جا شنیدند که فرنگیان می خواهند بر بیروت حمله برند.

به شنیدن این خبر، ملک عادل و لشکریانش در ماه ذی القعدة به مرج العیون رفتند و بر آن شدند که بیروت را ویران سازند.

بر اثر این تصمیم گروهی از آن لشکر به بیروت رفتند و در هفتم ذی الحجه دیوار شهر را فرو ریختند.

ولی همینکه به ویران کردن خانه ها و قلعه شهر پرداختند، امیر اسامه از این کار جلوگیری کرد و متعهد شد که آنها را حفظ کند.

فرنگیان از عکا به صیدا رفتند. لشکر مسلمانان نیز از بیروت برگشت.

مسلمانان و فرنگیان در اطراف صیدا به هم رسیدند و جنگ و گریزی میانشان روی داد و از هر دو دسته گروهی کشته شدند تا شب فرا رسید و میانشان پرده کشید. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۳۰ ۱۶۱ گرفتن ملک عادل یافا را از فرنگیان و گرفتن فرنگیان بیروت را از مسلمانان، محاصره تبین به دست فرنگیان و رفتن ایشان از آنجا ..... ص : ۱۵۸

در تاریخ نهم ذی الحجه فرنگیان از آن جا رفتند و به بیروت رسیدند.

همینکه بدان شهر نزدیک شدند، امیر اسامه و همه مسلمانانی که با او بودند، گریختند.

فرنگیان با آرامی، بدون جنگ و خونریزی، بیروت را گرفتند و این در حقیقت برای آنان مانند گنج بادآورده ای بود.

ملک عادل گروهی را به صیدا فرستاد تا آنچه از این شهر باقی مانده ویران کند چون قبلا صلاح الدین ایوبی بیشترش را خراب کرده بود.

لشکریان اسلامی به صور رفتند و درختان را بریدند و همه قریه ها و برج های شهر را نیز در هم کوبیدند.

فرنگیان همینکه این خبر شنیدند از بیروت به صور رفتند و در برابر شهر اقامت گزیدند.

مسلمانان در نزدیک قلعه هونین فرود آمدند.

ملک عادل به لشکریان شرقی اجازه داد که باز گردند زیرا

ص: ۱۶۱

گمان می برد که فرنگیان در شهرهای خود خواهند ماند.

می خواست به لشکریان مصری نیز دستور بازگشت دهد ولی در نیمه ماه محرم بدو خبر رسید که فرنگیان به سوی حصن تبین تاخته اند.

از این رو، ملک عادل، لشکری را به حصن تبین فرستاد تا آن جا را نگه دارند و از دستبرد حفظ کنند.

فرنگیانی که از صور رفته بودند در اول ماه صفر سال ۵۹۴ به تبین حمله بردند.

با مردم تبین به جنگ پرداختند و در این جنگ پافشاری بسیار کردند و پای تل قلعه را از همه سو نقب زدند.

ملک عادل، همینکه ازین حال آگاهی یافت، کسی را به مصر نزد ملک عزیز فرستاد و از او خواست که خود را برساند. و گفت: «باید که در این جا شخصا حاضر شوی، وگرنه نگهداری این مرز آسان نخواهد بود.» ملک عزیز نیز، به دریافت این پیام، با لشکری که نزدش مانده بود، شتابان روانه شد.

اما کسانی که در حصن تبین بودند، وقتی که دیدند فرنگیان با نقب هائی که زدند تل قلعه را خراب کرده اند و دیگر چیزی نمانده جز این که آن را به ضرب شمشیر بگیرند، برخی از اهالی را پیش فرنگیان فرستادند که از ایشان در برابر جان و مال ساکنان تبین امان بگیرند تا قلعه را تسلیم کنند.

کسی که میبایست برای زنده نگه داشتن برون حنصلیر، از یاران پادشاه آلمان، بود.

یکی از فرنگیانی که در کرانه شام می زیستند، به آن مسلمانان گفت:

«اگر قلعه را واگذار کنید، این مرد شما را اسیر خواهد کرد و خواهد کشت. بنابراین جان خود را حفظ کنید.» آنان نیز برگشتند و برای اینکه سالم برسند، چنین وانمود کردند که پیش اهالی قلعه برمیگردند تا ترتیب تسلیم قلعه را بدهند.

ولی وقتی از قلعه بالا رفتند و خود را به مردم قلعه رساندند، ماجری را باز گفتند و اصرار ورزیدند که باید در برابر دشمن پایداری کرد.

آنان نیز، مانند کسانی که از جان خویش دفاع می کنند، جنگیدند و قلعه را نگاه داشتند تا ماه ربیع الاول که ملک عزیز به عسقلان رسید.

فرنگیان خبر رسیدن ملک عزیز و اجتماع مسلمانان در اطراف او را شنیدند. ولی چون خود ملکی نداشتند که آنان را گرد هم آورد و کارشان به دست ملکه ای بود، با همدیگر اتفاق کردند و کسانی را پیش فرمانروای قبرس، که نامش هیمری بود، فرستادند و او را پیش خود فرا خواندند.

این هیمری برادر کسی بود که در حطین - به شرحی که پیش ازین گفتیم - اسیر شد.

وقتی که هیمری رسید، ملکه، همسر بیوه کنت هری، را به عقد وی در آوردند.

او مردی خردمند و صلح دوست و آرامش طلب بود و وقتی به فرمانروائی آن فرنگیان رسید، پیشروی به سوی قلعه تبنین را از

سر نگرفت و دیگر جنگی نکرد.

رسیدن ملک عزیز از عسقلان به تبین مصادف با اول ربیع-الآخر بود.

او و لشکریانش به کوه خلیل که معروف به جبل عامله است رفتند و چند روز در آن جا ماندند.

چون باران پی در پی می بارید، ملک عزیز تا سیزدهم ربیع-الآخر در آن جا به سر برد.

بعد با سپاه خود به تبین حرکت کرد و به فرنگیان نزدیک گردید. آنگاه تیراندازان خویش را به سر وقتشان فرستاد، که ساعتی آنها را تیرباران کردند و بازگشتند.

سپس لشکریان خود را آراست و بسیج کرد تا به سوی فرنگیان پیشروی کنند و در جنگ با ایشان بکوشند.

فرنگیان که چنین دیدند، در پانزدهم آن ماه- یعنی ربیع-الآخر- شبانه از آن جا رخت بربستند و به عکا رفتند.

پس از رفتن فرنگیان، مسلمانان نیز حرکت کردند و در لجون فرود آمدند.

آنگاه گفت و گوی صلح پیش آمد و کار به درازا کشید و سرانجام، پیش از این که کار فیصله یابد، ملک عزیز به مصر برگشت.

سبب رفتن او این بود که گروهی از سرداران که عبارت بودند از میمون قصری، و اسامه، و حجاج، و ابن مشطوب و چند تن دیگر، بر آن شده بودند که او و فخرالدین چرکس، زمامدار دولت او، را بکشند. ملک عادل، ایشان را بدین کار واداشته بود.

ص: ۱۶۴

لذا ملك عزيز همينكه اين خبر را شنيد، روانه مصر گرديد.

ملك عادل ماند و ميان او و فرنگيان درباره صلح پيك و پيام هائي رد و بدل گرديد.

سرانجام در ماه شعبان سال ۵۹۴ صلح برقرار شد بدین ترتيب كه بيروت در دست فرنگيان باقى بماند.

ملك عادل پس از قرار صلح به دمشق بازگشت. از آن جا نيز رهسپار ماردین گرديد كه از شهرهاي جزيره است.

راجع به اين موضوع، چنانچه خدای بزرگ بخواهد، ما در جای خود شرح خواهيم داد

ص: ۱۶۵

## درگذشت سیف الاسلام و فرمانروائی پسر او

در ماه شوال این سال سیف الاسلام طغتكین بن ایوب، در زبید، درگذشت.

او برادر صلاح الدین ایوبی و فرمانروای یمن بود و ما قبلاً شرح دادیم که چگونه به فرمانروائی آن سرزمین رسید.

مردی بدرفتار بود و به مردم سخت می گرفت. کالاهای بازرگانان را برای خود می خرید و به هر بها که دلش می خواست می فروخت.

می خواست بر شهر مکه - که خدای بزرگ نگهبانش باد - بتازد و آنجا را بگیرد.

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، که از قصد او خبردار شد، پیامی در این باره برای برادر وی، صلاح الدین ایوبی، فرستاد.

صلاح الدین، سیف الاسلام را از این کار بازداشت.

سیف الاسلام سیم و زر بی شمار گرد آورد تا جائی که از بس طلا زیاد داشت، آن را می گداخت و مانند آسیاب می سائید و ذخیره

ص: ۱۶۶

می کرد.

همینکه از جهان رفت، پس از او پسرش، اسماعیل، به فرمانروائی رسید.

پسرش بی خرد بود و دیوانگی بسیار از او سر می زد تا جائی که ادعا کرد که قرشی و از بنی امیه است. و به نام خویش خطبه خلافت خواند، و خود را به لقب «هادی» ملقب ساخت.

عم او، ملک عادل، که این خبر را شنید، بدش آمد و ناراحت شد.

از این رو، در نامه ای که به وی نگاشت سرزنش و توبیخش کرد، و به او دستور داد که به نسبت درست خویش برگردد، و- کارهائی را که مایه خنده مردم می شود، ترک گوید.

ولی او به اندرزه‌های عموی خویش توجهی نکرد و از راهی که در پیش گرفته بود برنگشت و به همان حال باقی ماند.

علاوه بر این، با سرداران و سپاهیان خویش نیز بدرفتاری می کرد.

آنان نیز به ستوه آمدند و بر او شوریدند و خونس را ریختند و پس از او امیری از مملوکان پدرش را به فرمانروائی برگزیدند

ص: ۱۶۷



## پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، ابو بکر عبد الله بن منصور بن عمران باقلانی مقری واسطی، در واسط درگذشت.

فوت او در ماه ربیع الاول اتفاق افتاد.

مدت زندگانی او نود و سه سال و سه ماه و سه روز بود. او آخرین کسی به شمار می رفت که از یاران قلانسی باقی مانده بود.

در ماه جمادی الآخر قاضی القضاة ابو طالب علی بن علی بن بخاری در بغداد درگذشت و در آرامگاه خود، که در مشهد باب التبن بود، مدفون گردید.

در این سال، در ماه ربیع الآخر، ملکشاه بن خوارزمشاه تکش در نیشابور درگذشت.

پدرش او را به فرمانروائی نیشابور گماشته و لشکریان همه شهرهایی که در خراسان داشت به لشکر او افزوده و او را در کشورداری جانشین و ولیعهد خویش ساخته بود.

ص: ۱۶۸

از ملک‌شاه فرزندی بر جای ماند که هندو خان نام داشت.

پس از درگذشت ملک‌شاه، خوارزمشاه، پسر دیگر خویش، قطب‌الدین محمد، را ولیعهد خود ساخت.

میان این دو برادر- یعنی ملک‌شاه و قطب‌الدین محمد- دشمنی ریشه‌دار و سختی وجود داشت.

نتیجه این دشمنی آن شد که وقتی قطب‌الدین محمد، پس از پدر خویش به سلطنت رسید، هندو خان بن ملک‌شاه از دست وی گریخت، به نحوی که ما در جای خود به ذکر آن خواهیم پرداخت.

در این سال، شیخنا ابو القاسم یعیش بن صدقه بن علی الفراتی الضریر، فقیه شافعی درگذشت.

او در فقه پیشوا و سرآمد بود و از مدرسین بسیار پارسا و پرهیزگار به شمار می‌رفت.

در محضر او درس بسیار فرا گرفته و همانندش را ندیده بودم.

خدای بزرگ او را بیامرزد.

من از او کاری شکفت انگیز دیدم که بر دین و ارادت او دلالت می‌کند و نشانه آن است که عملاً در راه خدای بزرگ گام بر می‌داشت.

آن هم این است که من در نزد او سنن ابو عبد الرحمن نسائی را می‌خواندم که کتاب بزرگی است. وقت من هم تنگ بود چون با حاجیان از شهر مکه- که خدا نگاهش دارد- برمی‌گشتم.

هنگامی که من و برادر بزرگتریم مجد الدین ابو السعادات در پیش او سرگرم مطالعه این کتاب بودیم، مردی از بزرگان بغداد به خدمت او رسید و گفت: «فلان کار پیش آمده و شما برای انجام آن احضار شده اید.» گفت: «من اکنون با این آقایان مشغول مطالعه هستم. و اگر این کار را رها کنم وقت ایشان از دست خواهد رفت، ولی وقت کسی که مرا می خواهد، از دست نمی رود.» گفت: «خوب نیست که من در برابر خلیفه این حرف را بزنم.» گفت: «بر تو حرجی نیست. بگو: ابو القاسم گفت: من تا درس تمام نشود، نمی آیم.» ما که چنین دیدیم، از او خواستیم که با وی برود، ولی او این کار را نکرد و گفت: «بخوانید.» ما هم خواندیم.

روز بعد، غلامی که داشتیم آمد و گفت: «امیر الحاج موصلی الآن حرکت کرد.» این حرف مایه نگرانی ما شد.

ابو القاسم پرسید: «چرا از برگشتن به شهر خود، پیش خانواده خود، نگران شده اید؟» گفتیم: «آخر مطالعه این کتاب هنوز تمام نشده است.» گفت: «وقتی که خواستید حرکت کنید، من چارپائی کرایه می کنم و همراه شما می آیم. در راه، شما کتاب را می خوانید، هر وقت که تمام کردید برمی گردم.»

غلام رفت که برای ما خواربار و سایر مایحتاج را تهیه کند.

ما نیز همچنان سرگرم خواندن کتاب بودیم.

غلام برگشت و گفت: «حاجیان نرفته اند.» نفس راحتی کشیدیم و کتاب را با فرصت کافی تمام کردیم.

استواری دین و ایمان را ببینید که فرمان خلیفه ای را که از او می ترسد و به او امیدوارست رد می کند و می خواهد با ما بیاید

که بیگانه هستیم و نه از خشم ما می ترسد و نه به کرم ما امیدوارست

..

ص: ۱۷۱

## ۵۹۴ وقایع سال پانصد و نود و چهارم هجری قمری

### درگذشت عماد الدین و فرمانروائی پسرش قطب الدین محمد

در این سال، در ماه محرم، عماد الدین زنگی بن مودود بن زنگی بن آقسنقر، فرمانروای سنجار و نصیبین و خابور و رقه درگذشت.

ضمن وقایع سال ۵۷۹ شرح داده شد که چه گونه به فرمانروائی آن نقاط رسید.

پس از او پسرش، قطب الدین محمد، به جایش نشست و زمام امور دولت خویش را به مجاهد الدین یرنقش، مملوک پدر خود، سپرد.

عماد الدین زنگی مردی دیندار و نیکوکار و دادگر بود.

با مردم نیکرفتاری می کرد و به اموال و املاک ایشان چشم طمع نمی دوخت.

فروتن بود و اهل علم و دین را دوست می داشت، آنان را

ص: ۱۷۲

گرامی می شمرد و احترام می گذاشت، با ایشان می نشست و به سخنانشان گوش می داد و اندرزشان را به کار می بست.

او- که خدایش پیامرزا!- تعصب شدیدی در مذهب حنفیه داشت و از شافعیان بدگوئی بسیار می کرد.

از نشانه های علاقه او نسبت به مذهب حنفی یکی این بود که مدرسه ای برای حنفیان در سنجار ساخت و شرط کرد که فرزندان در امور آن مدرسه به سود حنفیان نظارت کنند نه شافعیان.

همچنین شرط کرد که دربان و فراش مدرسه به مذهب ابو حنیفه باشند.

دیگر از شرایط او این بود که هر روز خوراکی برای فقیهان پخته شود.

این نظر خوبی بود. خدا او را پیامرزا

## دست یافتن نور الدین بر نصیبین

در این سال، در ماه جمادی الاول، نور الدین ارسلا ن‌شاه بن مسعود بن مودود، فرمانروای موصل، رهسپار نصیبین گردید و بر آن شهر دست یافت و آن را از پسر عموی خود، قطب الدین محمد، گرفت.

سبب این اقدام آن بود که عم وی، عماد الدین، نصیبین را در اختیار داشت و نایبان او در آنجا دست درازی کرده و بر چند قریه از توابع بین النهرین که جزو موصل به شمار می رفت و در نزدیکی نصیبین قرار داشت، چیره شده بودند.

مجاهد الدین قایماز که زمام امور دولت نور الدین را در موصل و توابع آن به دست داشت و همه کارها به او ارجاع می شد، از آن موضوع خبردار گردید ولی رئیس خود، نور الدین، را آگاه نساخت چون می دانست که او صبرش کم است و تاب تحمل این گونه امور را ندارد. از این رو می ترسید که میان آنان اختلافی پیش آید.

بنابر این از سوی خود رسولی را درین باره به نزد عماد الدین

فرستاد و از کاری که نایبان وی، بدون دستور وی، انجام می دادند، نکوهش کرد، و گفت:

«من نور الدین را از این حال آگاه نساختم چون نمی خواستم نصیبین از چنگ تو بیرون رود. برای این که او مثل پدرش نیست و می ترسیدم از او در این باب عملی سر بزند که دیگر کاری از دست من ساخته نباشد.» ولی عماد الدین جواب داد:

«ایشان هیچ کاری بدون دستور من نکرده اند، و آن قریه ها هم از توابع نصیبین است.» درین باره پیک و پیام هائی میان طرفین رد و بدل شد و آخر عماد الدین از قریه هائی که گرفته بود، دست برداشت.

وقتی که کار بدین جا رسید، مجاهد الدین ناچار نور الدین را از آن حال آگاه ساخت.

نور الدین هم یکی از بزرگان دولت خویش را، که جدشان به اتابک شهید زنگی خدمت می کرده و از آن پس نیز همه خدمتگزار این خاندان بوده اند، فراخواند و او را به رسالت نزد عموی خود، عماد الدین، فرستاد، و برای او پیغامی داد که تا اندازه ای تند و زننده بود.

این فرستاده هنگامی به حضور عماد الدین رسید که بیمار بود و آن پیغام را شنید و اعتنائی نکرد و گفت: «من از تسلط خود بر آن ناحیه دست نمی کشم.» فرستاده چون از بزرگان دولت خاندان اتابکی بود، از طرف خود شروع به نصیحت کرد و او را اندرز داد که لجاجت را کنار بگذارد



و آنچه را که گرفته پس بدهد، و از فرجام این کار بیندیشد.

عماد الدین از این سخنان بر آشفت و به بدگوئی نور الدین و خوار شمردن او پرداخت.

فرستاده نور الدین که چنین دید، برگشت و برای نور الدین جریان را بی پرده شرح داد.

نور الدین نیز به خشم آمد و بر آن شد که به نصیبین رود و آن جا را از عم خویش بگیرد.

درین گیر و دار عمومی او در گذشت و پسرش به جایش نشست.

لذا اندیشه نورالدین برای تصرف نصیبین قوت گرفت و هر چه مجاهد-الدین کوشید که او را ازین کار باز دارد، نشنید و از خیال خود منصرف نشد و لشکری بسیج کرد و بدان سوی رهسپار گردید.

قطب الدین، صاحب نصیبین، همینکه خبر حرکت او را شنید با لشکر خویش از سنجار به نصیبین رفت تا از دست یابی نور-الدین بر آن شهر جلوگیری کند.

نور الدین با سپاه خود به نصیبین رسید و به سوی شهر روانه شد.

رودی که در میانه بود. یکی از سرداران او از رود گذشت و با کسانی که در آن سوی رود برابرش قرار داشتند جنگید.

آنان پایداری نکردند و گریختند و راه باز شد و همه لشکریان نور الدین از آب گذشتند.

قطب الدین شکست خورد و با نایب خویش مجاهد الدین یرنقش از قلعه نصیبین بالا رفت.

همینکه شب فرا رسید، این دو تن از قلعه بیرون رفتند و

گریزان به حران شتافتند.

از آن جا به ملک عادل ابو بکر بن ایوب، صاحب حران و نواحی دیگر، که در دمشق بود، نامه نگاشتند و به او پرداخت مبالغی گزاف را وعده دادند تا کمکشان کند و نصیبین را به ایشان برگرداند.

نور الدین، به عنوان مالک نصیبین، در آن جا اقامت کرد.

اما لشکریان او در اثر افزایش بیماری و بازگشت ایشان به موصل و مرگ بسیاری از آنان، از پا در آمدند و از شماره ایشان کاسته شد.

از این رو، هنگامی که ملک عادل به شهرهای جزیره رسید، نور الدین از نصیبین کناره گرفت و در ماه رمضان به موصل برگشت.

همینکه نور الدین از نصیبین رفت، قطب الدین آن را باز گرفت.

از سرداران موصل کسانی که بیمار شدند و درگذشتند:

عز الدین جوردیک، شمس الدین عبد الله بن ابراهیم، فخر الدین عبد الله بن عیسی مهرانیان، مجاهد الدین قایماز، ظهیر الدین یولق بن بلنکری و جمال الدین محاسن و عده ای دیگر بودند.

پس از بازگشت نور الدین به موصل، ملک عادل در اندیشه تصرف قلعه ماردین افتاد و بدان جا رفت و آن دژ را در میان گرفت و عرصه را بر اهالی دژ تنگ ساخت، چنان که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود شرح خواهیم داد

## گرفتن غوریان شهر بلخ را از ختائیان کافر

در این سال، بهاء الدین سام بن محمد بن مسعود، شهر بلخ را گرفت.

بهاء الدین خواهر زاده غیاث الدین و شهاب الدین بود که فرمانروایان غزنه و نواحی دیگر بودند.

بهاء الدین شهر بامیان را در اختیار داشت و صاحب بلخ یک نفر ترک موسوم به ازیه بود.

این ازیه که هر سال خراج بلخ را به ما وراء النهر برای ختائیان می برد، در این سال درگذشت.

پس از مرگ او بهاء الدین سام رهسپار بلخ شد و آن جا را گرفت.

همینکه توانائی و نیروی وی فزونی یافت از پرداخت خراج به ختائیان خودداری کرد و خطبه به نام غیاث الدین خواند.

بدین گونه، بلخ نیز، پس از آن که چندی در زیر فرمان کافران بود، از جمله شهرهای اسلامی گردید

## شکست خوردن ختائیان از غوریان

در این سال، ختائیان از رود جیحون گذشتند و به خراسان هجوم آوردند و در شهرهای این استان به تباہکاری و ویرانگری پرداختند.

لشکر غیاث الدین غوری به دفع آنان برخاست، و در جنگی که روی داد غوریان شکست خوردند.

سبب این پیشامد آن بود که خوارزمشاه، علاء الدین تکش به ری و همدان و اصفهان و نواحی ما بین آنها رفته بود. او پس از تصرف این نقاط، بر لشکریان خلیفه تاخت و خواست که در بغداد او را سلطان بشناسند و به نام وی خطبه بخوانند.

خلیفه برای غیاث الدین، فرمانروای غور و غزنه، پیام فرستاد و بدو دستور داد که بر شهرهای خوارزمشاه حمله برد تا خوارزمشاه به جنگ با وی سرگرم گردد و از حمله بر عراق بازماند.

خوارزمشاه تازه به خوارزم برگشته بود.

غیاث الدین نامه ای به او نگاشت و کارهای او را نکوهش

کرد و او را تهدید نمود که بر شهرهای وی خواهد تاخت و آنها را خواهد گرفت.

خوارزمشاه نیز کسی را نزد ملک ختائیان فرستاد تا پیش او از دست غیاث الدین شکایت کند و بگوید:

«اگر با فرستادن لشکر، خوارزمشاه را یاری نکنی، غیاث-الدین شهرهای او را خواهد گرفت، همچنان که بلخ را تصرف کرد.

بعد از آن نیز به شهرهای ختائیان حمله خواهد برد و جلوگیری از لشکر غیاث الدین برای ختائیان دشوار خواهد بود و زبون خواهند ماند و نخواهند توانست که آنها را از ما وراء النهر برانند.» پادشاه ختائیان نیز لشکری انبوه بسیج کرد و فرماندهی لشکر را نیز به امیری داد که معروف به طانیکوا بود و برای او حکم وزیر را داشت.

طانیکوا و لشکریانش در ماه جمادی الآخر از رود جیحون گذشتند.

فصل زمستان بود و شهاب الدین، برادر غیاث الدین غوری، در شهرهای هندوستان به سر می برد و لشکریان غور نیز همراه او بودند.

ملک غیاث الدین هم به بیماری نفرس دچار بود و این بیماری، نمی گذاشت که او راه برود. از این رو، وی را در تخت روان حمل می کردند.

کسی که فرماندهی لشکر او را بر عهده می گرفت و جنگ ها را رهبری می کرد، برادرش، شهاب الدین، بود.

همینکه ختائیان به جیحون رسیدند، خوارزمشاه رهسپار

طوس گردید و می خواست به هرات رود و آن جا را محاصره کند.

ختائیان از رود جیحون گذشتند و به شهرهای غور مانند کرزبان و سرقان و غیره رسیدند و بیرون از شمار، مردم را کشتند و اموالشان را تاراج کردند و اسیر گرفتند و زنان و فرزندان را برده ساختند.

مردم دست بدامان غیاث الدین شدند و از او یاری خواستند ولی در نزد غیاث الدین لشکری نبود که با ختائیان روبرو شود.

ختائیان به بهاء الدین سام، فرمانروای بامیان، نیز نامه نگاشتند و از او خواستند که یا از بلخ دست بردارد و آن شهر را به ایشان واگذارد، یا همان مبلغی که به عنوان خراج بلخ، پیش از او به ایشان پرداخته می شد، او نیز بپردازد.

بهاء الدین سام به ایشان پاسخ مساعدی نداد.

وقتی که مسلمانان از دست ختائیان بجان آمدند و مصیبتشان به حد اعلی رسید، امیر محمد بن چربک غوری که تیولدار طالقان بود و دلیری بسیار داشت، از سوی غیاث الدین نمایندگی یافت و به حسین بن خرمیل که به قلعه کرزبان بود نامه نگاشت و او را به جنگ با ختائیان دعوت کرد.

امیر حروش غوری نیز به آن دو تن پیوست و این سه امیر با لشکریان خویش به سر وقت ختائیان شتافتند و شبانه بر ایشان حمله بردند.

ختائیان عادت داشتند که شب از چادرهای خود بیرون نمی رفتند و از خیمه گاه دور نمی شدند.

غوریان نیز از این موضوع استفاده نمودند و به ختائیان

شیخون زدند و میانشان کشتار بسیار کردند.

کسانی که از دم شمشیر غوریان جان به سلامت بردند، پا به فرار نهادند.

ولی کجا می توانستند بگریزند، در حالی که غوریان در پشت سرشان بودند و رود جیحون در پیش رو قرار داشت.

ختائیان گمان می بردند که غیاث الدین با لشکریان خویش بر آنان حمله برده است.

ولی همینکه صبح شد و دانستند که غیاث الدین در اقامتگاه خویش است، دلگرمی یافتند و پایداری کردند و تمام روز را به جنگ پرداختند.

از هر دو دسته گروه بسیاری کشته شدند.

هنگامی که غوریان سرگرم جنگ بودند سربازان داوطلب نیز به آنان پیوستند و از سوی غیاث الدین نیز به ایشان کمک رسید.

از این رو، مسلمانان در جنگ پافشاری کردند و چیرگی ایشان بر آن کافران فزونی یافت.

امیر حروش که مردی بزرگ و سالمند بود بر قلب لشکر ختائیان حمله برد و زخمی خورد که از ضربت آن جان سپرد.

بعد محمد بن چربک و ابن خرمیل با یاران خود به ختائیان حمله ور شدند. و جار زدند که هیچ کس نباید دشمن را با تیر یا نیزه بزند.

غوریان به شنیدن این دستور گرزهای گران بر گرفتند و به ختائیان حمله بردند و آنان را شکست دادند و تا جیحون راندند.

هر که درنگ می کرد کشته می شد و هر که خود را در آب

می انداخت غرق می گردید.

همینکه این خبر به فرمانروای ختائیان رسید، بر او گران آمد و در هم شد و برای خوارزمشاه پیام فرستاد و بدو گفت:

«تو مردان مرا کشته ای، و من برای هر کشته ده هزار دینار می خواهم.» شماره کشته شدگان نیز دوازده هزار بود.

کسانی را نیز فرستاد که خوارزمشاه را به خوارزم برگردانند و او را به حضور در نزد وی ملزم سازند.

در این هنگام خوارزمشاه برای غیاث الدین پیام فرستاد و وضع خود را با ختا شرح داد. پیش غیاث الدین از دست دشمن شکوه کرد و به دلجوئی از او پرداخت.

پاسخ غیاث الدین حاکی از این بود که او باید از خلیفه عباسی - الناصر لدین الله - اطاعت کند و ختائیان هم آنچه از شهرهای اسلامی گرفته اند، برگردانند.

این حال میان آن دو تن فیصله نیافت



## دست یافتن خوارزمشاه بر شهر بخارا

وقتی که فرستاده ملک ختا به خوارزمشاه وارد شد و پیامی را که گفتیم بدو رساند، خوارزمشاه در پاسخ گفت:

«لشکر تو می خواست بلخ را که از دست رفته بود، بگیرد و بیاری من نیامد. من نه به سربازان تو پیوستم و نه به آنها دستور دادم که از جیحون بگذرند. این کاری است که خود کرده ای.»

درباره پولی که از من خواسته شده، باید بگویم اکنون که شما از جنگ با غوریان عاجز شده اید، به سوی من برگشته اید و این حرف را می زنید و این پول را می خواهید.

اما من با غوریان صلح کرده و به فرمان ایشان درآمده ام و مجبور نیستم که از شما فرمانبرداری کنم.» فرستاده ملک ختا، این پاسخ را بدو رساند. او نیز لشکری گران بسیج کرد و به خوارزم فرستاد و آن جا را در حلقه محاصره گرفت.

خوارزمشاه هر شب بر آنها می تاخت و گروهی از آنها را می کشت.

از سربازان داوطلب نیز گروه بسیاری برای خوارزمشاه رسیدند و او همچنان بر ختائیان حمله می برد تا بیشترشان را از پای در آورد.

بقیه شکست خوردند و به شهرهای خویش برگشتند. خوارزمشاه نیز به دنبالشان رفت و آهنگ بخارا کرد و این شهر را در میان گرفت.

مردم بخارا در برابرش ایستادگی کردند و به دستگیری ختائیان با او جنگیدند. حتی سگی یک چشم را گرفتند و به او قبا و کلاه دراز پوشاندند و گفتند: «این خوارزمشاه است.» زیرا خوارزمشاه نیز یک چشم بود.

سگ را بر فراز دیوار شهر گرداندند، بعد با منجنیق به سوی لشکر خوارزمشاه پرتاب کردند و گفتند: «این سلطان شماس است.» خوارزمیان نیز مردم بخارا را دشنام می دادند و می گفتند:

«ای لشکریان کفار، شما از اسلام برگشته اید.» این شیوه همچنان پایدار بود تا خوارزمشاه، پس از چند روز، شهر را با خشونت گرفت.

ولی از گناه مردم شهر در گذشت و ایشان را بنواخت و مبلغی گزاف میانشان پخش کرد.

مدتی نیز در بخارا ماند. سپس به خوارزم بازگشت

در این سال، در ماه ذی الحجه، ابو طالب یحیی بن سعید بن زیاده، رئیس دبیر خانه دیوان خلیفه، درگذشت.

مردی دانشمند و فاضل بود. قلم خوبی داشت. خردمند و نیکوکار بود و به مردم سود بسیار می رساند.

اشعار نیکوئی نیز دارد.

در این سال، ملک عادل ابو بکر بن ایوب، در ماه رمضان، قلعه ماردین را محاصره کرد و با کسانی که در قلعه بودند به جنگ پرداخت.

صاحب قلعه، حسام الدین یولق ارسلان بن ایلغازی بن البی بن تمر تاش بن ایلغازی بن ارتق بود. همه آنها پشت اندر پشت به فرمانروائی ماردین رسیده بودند، و از اخبارشان، آنچه وضع و مقامشان را روشن سازد، در جاهای خود ذکر شده است.

حسام الدین یولق ارسلان، که در این هنگام فرمانروائی

ماردین را داشت، بچه بود، و نظام الدین یرنقش که مملوک پدر وی به شمار می رفت، اختیار شهر و دولت او را در دست داشت و فرمان می راند. در حقیقت با وجود او حسام الدین، هیچ دستی در کارها نداشت.

وقتی که ملک عادل ماردین را در میان گرفت و این محاصره را ادامه داد، یکی از اهالی در نتیجه سازشی که با او کرد، ربض قلعه ماردین، یعنی پیرامون قلعه را که میان قلعه و دیوار بیرونی قلعه قرار داشت، به قوای مهاجم وا گذاشت.

در نتیجه این خیانت، لشکر ملک عادل هجوم بردند و مردم ماردین را به نحو زشت و زننده ای غارت کردند و درباره آنان رفتار ناشایسته ای روا داشتند که گوش ماندش را نشنیده بود.

پس از دست یافتن بر پیرامون قلعه، محاصره قلعه و جلو- گیری از رساندن خواربار به ساکنان آن، برای ملک عادل امکان پذیر گردید.

او در این محاصره پافشاری کرد و بدان حال باقی ماند تا سال ۵۹۵ که از آن جا رفت، چنان که ما به خواست خدا در جای خود ذکر خواهیم کرد.

در این سال، شیخ ابو علی حسن بن مسلم بن ابو الحسن قادسی زاهد، از جهان رفت.

او در بغداد اقامت داشت و این قادسیه، که وی بدان جا منسوب است، قریه ای است بر کرانه نهر عیسی، از توابع بغداد.

او از بندگان پارسا و نیکوکار خداوند بود و در همان قریه، که زادگاهش به شمار می رفت به خاک سپرده شد.

همچنین در این سال علی بن ابو الحسن علی بن ناصر بن محمد فقیه حنفی، از دار جهان رخت بربست.

او پیروان ابو حنیفه را در بغداد درس می داد، و از فرزندان محمد بن حنفیه، پسر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) بود

ص: ۱۸۸

## ۵۹۵ وقایع سال پانصد و نود و پنجم هجری قمری

### درگذشت ملک عزیز و دست یافتن برادرش، ملک افضل بر سرزمین مصر

در این سال، در بیستم ماه محرم، ملک عزیز عثمان بن صلاح-الدین یوسف بن ایوب، فرمانروای سرزمین مصر، درگذشت.

سبب مرگ او این بود که برای شکار بیرون رفت و شکارکنان به فیوم رسید.

در آنجا گرگی دید و به دنبال آن، اسب تاخت. اسب لغزید و او از روی زین بر زمین سرنگون شد.

بر اثر این حادثه دچار تب گردید و بیمار به قاهره بازگشت، و همچنان بیمار ماند تا از جهان رفت.

ص: ۱۸۹

هنگام درگذشت او، مملوک پدرش، فخر الدین چهار کس، اختیار امور او را در دست داشت و بر قلمرو او فرمان می راند.

فخر الدین، یکی از یاران ملک عادل ابو بکر بن ایوب را به نزد خویش فرا خواند و ملک عزیز را که مرده بود نشان داد و او را به نزد ملک عادل فرستاد و به مصر دعوتش کرد تا او را فرمانروای شهرهای مصر سازد.

ملک عادل در آن هنگام، چنان که پیش ازین گفتیم، سرگرم محاصره ماردین بود.

فرستاده فخر الدین چهار کس شتابان به راه افتاد و هنگامی که به شام رسید، یکی از یاران ملک افضل علی بن صلاح الدین را دید و به او گفت:

«به سرور خود بگو که برادرش ملک عزیز عثمان، در گذشته و کسی نیست که از شهرهای مصر دفاع کند. بهتر است که بدانجا برود چون برای دست یافتن او بر آن سرزمین مانعی نیست.» افضل هم در نظر مردمی که او را می خواستند، محبوب بود، ولی بدین سخن التفاتی نکرد تا هنگامی که فرستادگان امراء مصر به خدمتش رسیدند و او را دعوت کردند که پیش آن امیران بیاید تا او را فرمانروای مصر سازند.

سبب این دعوت آن بود که امیر سیف الدین یازکج سردسته امیران اسدی، و فرقه اسدی و امیران اکراد، او را می خواستند و به او گرایش داشتند.

اما مملوکان ناصری که متعلق به پدرش بودند از او خوششان نمی آمد.

سیف الدین یازکج، سردسته امیران اسدی و فخر الدین چهار کس رئیس مملوکان ناصری با یک دیگر ملاقات کردند و به مشاوره پرداختند تا درباره انتخاب کسی که زمام فرمانروائی را بدست گیرد توافق کنند.

فخر الدین چهار کس گفت: «پسر ملک عزیز را به فرمانروائی برگزینیم.» سیف الدین یازکج پاسخ داد: «او بچه ای بیش نیست و این شهرها هم مرز اسلام هستند و کسی که به فرمانروائی در این شهرها برخیزد ناچار است که لشکریانی گرد آورد و به دستیاری آنان نبرد کند. از این رو بهتر است که این کودک خردسال را بر کرسی فرمانروائی بنشانیم ولی یکی از فرزندان صلاح الدین را نیز بر او بگماریم که کارهای کشور را از پیش برد تا او بزرگ شود چون سرداران و سپاهیان از هیچکس بجز ایشان، یعنی بجز خانواده صلاح الدین، فرمانبرداری نمی کنند و در برابر هیچ امیری هم سر فرود نمی آورند.» فخر الدین چهار کس پرسید: «پس چه کسی زمام امور را به دست گیرد؟» سیف الدین یازکج عمداً از ملک افضل نام نبرد تا فخر الدین گمان نبرد که او هواخواه افضل است. برعکس، از کسی نام برد که میان او و فخر الدین نزاع واقع شده بود و فخر الدین از او نفرت داشت.

بدیهی است که فخر الدین از موافقت با فرمانروائی چنان کسی خودداری کرد.



سیف الدین همینطور فرزندان صلاح الدین را یکی پس از دیگری نام برد تا سرانجام به نام ملک افضل علی رسید.

فخر الدین چهار کس گفت: «ولی ملک افضل از ما دور است.» افضل، از زمانی که دمشق از وی گرفته شده بود، در صرخد به سر می برد.

سیف الدین یازکج گفت: «اشکالی ندارد. یک نفر را می فرستیم که شتابان به جست و جوی او برود.» فخر الدین چهار کس به بهانه جویی و مغالطه پرداخت، و یازکج که چنین دید گفت: «بہتر است که پیش قاضی فاضل برویم و از او رأی بگیریم.» هر دو این نظر را پسندیدند و با هم درین باب اتفاق کردند.

پس از این هماهنگی، یازکج پنهانی کسی را پیش قاضی فاضل فرستاد و جریان را شرح داد و توصیه کرد که چنانچه از او رأی خواستند به فرمانروائی ملک افضل رأی دهد.

در نتیجه، وقتی که آن دو تن، یعنی فخر الدین چهار کس و سیف الدین یازکج، قاضی فاضل را ملاقات کردند و او را از آن حال آگاه ساختند، سفارش کرد که ملک افضل را فرمانروای مصر سازند.

سیف الدین یازکج در همان دم پیک هائی را به دنبال ملک افضل فرستاد.

ملک افضل به دریافت پیام او، دو شب به پایان ماه صفر مانده، با نوزده تن از یاران خویش، به طور ناشناس روانه شد زیرا آن شهرها

به ملک عادل تعلق داشت و نایبان وی راه ها را در دست گرفته بودند که نگذارند ملک افضل به مصر برود تا ملک عادل خود بدان سرزمین رود و آن جا را بگیرد.

ملک افضل از راهی که به بیت المقدس می رسید، عدول کرد. در نزدیک بیت المقدس دو سوار به ملاقات او آمدند که از سوی مردم بیت المقدس فرستاده شده بودند.

این دو سوار بدو خبر دادند که مردم بیت المقدس به اطاعت او در آمده اند.

ملک افضل از آنجا شتابان به راه خویش ادامه داد تا در تاریخ پنجم ماه ربیع الاول به بلیس رسید.

در آنجا برادرانش، و سرداران مصری، و همه بزرگان به دیدار او آمدند.

تصادفا برادر او، ملک مؤید مسعود، و فخر الدین چهار کس مملوک پدرش، هر یک جداگانه برای او خوراکی ساخته و خوانی گسترده بودند.

ملک افضل نخست به خوان برادر نشست چون برادرش او را سوگند داده بود که اول نمک او را بچشد.

فخر الدین چهار کس که چنین پنداشت که ملک افضل این کار را از آن جهت کرده که از وی برگشته و به وی بدگمان شده است.

از این رو، رأی وی برگشت، و بر آن شد که بگریزد.

بدین قصد پیش ملک افضل رفت و گفت:

«گروهی از تازیان بیابانی با هم به زد و خورد پرداخته اند و اگر کسی بدان جا نرود و آنان را با هم آشتی ندهد، دامنه این جنگ

به آشوب می کشد.» ملک افضل به وی اجازه داد که پیش ایشان برود.

بدین گونه، فخرالدین چهار کس، از نزد ملک افضل رفت و شتابان روانه شد تا به بیت المقدس رسید و وارد آن شهر گردید و بر آن چیره شد.

گروهی از مملوکان ناصری مانند قراجه زره کش، و سراسنقر بدو پیوستند.

آنان میمون قصری، صاحب نابلس، را که او هم از مملوکان ناصری بود، پیش خود فرا خواندند.

بدین گونه نیروئی یافتند و پشتشان قوی گردید و در مخالفت با ملک افضل همزبان شدند.

آنگاه پیکی به خدمت ملک عادل فرستادند که در این هنگام سرگرم محاصره ماردین بود. او را به نزد خود خواندند تا با وی به مصر بروند و آن جا را بگیرند.

ولی ملک عادل پیش ایشان نرفت چون سخت دلبسته تصرف ماردین شده بود زیرا ساکنان ماردین از نگهداری آن زبون شده بودند و او گمان می برد که آن جا را خواهد گرفت. و چیزی که آن امیران به وی پیشنهاد کرده اند از دستش نخواهد رفت.

اما ملک افضل در هفتم ماه ربیع الاول وارد قاهره شد.

در آن جا شنید که فخرالدین چهار کس گریخته است. این خبر او را نگران و اندوهگین ساخت.

از آن پس میان او و سردارانی که به مخالفت با وی برخاسته بودند، پیک و پیام هائی رد و بدل شد تا به پیش وی باز گردند.

ولی آنان گوش ندادند و به فاصله ای که در میانه انداخته بودند، افزودند.

باز هم گروه دیگری از مملوکان ناصری به ایشان پیوستند و ملک افضل که چنین دید نسبت به باقی آن مملوکان نیز بیمناک و بد گمان گردید و آنان را گرفت و به زندان انداخت.

اینان شقیره، و ایبک فطیس، و البکی فارس بودند و همه پهلوانان نامدار و فرماندهان بلند آوازه به شمار می رفتند. جز ایشان کسان دیگری نیز بودند که در فرماندهی و بلندپایگی همانند ایشان نبودند.

ملک افضل در قاهره ماند و کارها را سر و سامان بخشید و ترتیبات لازم را داد.

در همه کارها نیز به سیف الدین یازکج رجوع می کرد

## محاصره دمشق به دست ملک افضل و بازگشت او از آن جا

ملک افضل بر مصر دست یافت و پایه فرمانروائی وی در آن جا استوار گردید.

برادرزاده اش، یعنی پسر خردسال ملک عزیز نیز با وی بود و به علت خردسالی، تنها نامی از فرمانروائی داشت.

همه در فرمانروائی ملک افضل همزیان بودند.

پس از تسلط او بر مصر، فرستاده ای از سوی برادرش، ملک ظاهر غازی فرمانروای حلب، همچنین فرستادگان پسر عمویش، اسد الدین شیرکوه بن محمد بن شیرکوه صاحب حمص، پیش او آمدند و پیام سروران خویش را رساندند.

آن دو تن، یعنی ملک ظاهر غازی و اسد الدین شیرکوه طی پیامی که به وی داده بودند، او را بر می انگيختند که دور بودن ملک عادل از دمشق را غنیمت شمارد و از این فرصت سود جوید و به

ص: ۱۹۶

دمشق حمله برد.

ضمناً وعده می دادند که با فرستادن پول و مال و سرباز، او را در این راه کمک کنند.

ملک افضل که زمینه را مساعد یافت، در نیمه ماه جمادی-الاول این سال از مصر بیرون شد و در این اندیشه بود که روانه دمشق گردد.

تا سوم ماه رجب در بیرون قاهره به سر برد و درین ماه از آن جا به راه افتاد.

بدین گونه، در رفتن درنگ کرد. اگر شتاب می ورزید و پیش می افتاد بی گمان دمشق را می گرفت ولی دیر کرد و در سیزدهم شعبان به دمشق رسید و نزدیک جسر الخشب فرود آمد که تا دمشق یک فرسنگ و نیم فاصله داشت.

اما نایبانی که ملک عادل در دمشق داشت برای او پیام فرستاده و به وی اطلاع داده بودند که ملک افضل می خواهد بر ایشان حمله برد.

ملک عادل نیز به دریافت این پیام، فرزند خود ملک کامل محمد را در ماردین به جای خویش گذاشته و همه لشکریان را نیز در اختیار او نهاده بود که محاصره ماردین را پیگیری کنند.

آنگاه خود تنها با عده ای از یاران زبده خویش ماردین را رها کرده و شتابان رهسپار دمشق شده و از ملک افضل پیش افتاده و توانسته بود که دو روز زودتر از او وارد دمشق گردد.

اما ملک افضل از روز بعد، یعنی روز چهاردهم شعبان، به سوی دمشق پیشروی کرد.

ص: ۱۹۷

در همین روز گروه اندکی از لشکر او نیز که مأمور عسقلان بودند، از باب السلامه وارد دمشق شدند.

سبب ورود ایشان از آن دروازه این بود که دسته ای از سپاهیان وی که در نزدیک دروازه مذکور خانه داشتند، پیش امیر مجد الدین، برادر فقیه عیسی هکاری، رفتند و با او گفت و گو کردند و از او خواستند تا با آن لشکر، به باب السلامه بتازد و آن دروازه را برای ملک افضل و یارانش بگشاید.

امیر مجد الدین بر آن شد که گشایش آن دروازه را تنها به خود اختصاص دهد. از این رو ملک افضل را آگاه نساخت و از امیران دیگر نیز هیچ کس را به یاری نگرفت بلکه تنها دست بدین کار زد در حالیکه نزدیک به پنجاه سوار از یارانش با وی بودند.

دروازه برای او گشوده شد و او و همراهانش داخل گردیدند.

توده مردم شهر به دیدن ایشان، هواخواهی از ملک افضل را اعلام کردند و لشکریانی هم که در آن حدود بودند دست از پایداری برداشتند و از فراز دیوارها فرود آمدند.

این خبر به گوش ملک عادل رسید و نزدیک بود که او نیز سر تسلیم فرود آورد و به ایشان بپیوندد.

اما کسانی که داخل شهر شدند به دروازه برید رسیدند و لشکریان عادل همینکه دریافتند شماره مهاجمان اندک است و کمکی هم به ایشان نمی رسد، بر آنها تاختند و از شهر بیرونشان کردند.

ملک افضل سراپرده خویش را در میدان اخضر بر افراشته بود. سربازان وی نیز به باب الحدید نزدیک شده بودند که از- دروازه های قلعه دمشق بود.

بعد، خدای بزرگ چنین می خواست که به ملک افضل توصیه شود که سراپرده خویش را از آن جا به میدان حصی منتقل کند.

در نتیجه این انتقال، کسانی که در میدان حصی بودند دلگرم شدند، و بر عکس، لشکر مصر دلسرد گردید.

سپس سرداران اکراد سوگند خوردند که با یک دیگر هم-آهنگ شوند و همه مانند یک دست کار کنند چنان که اگر یکی از ایشان به خشم آمد و قهر کرد، همه قهر کنند و اگر یکی از آنان به کاری رضایت داد همه رضایت دهند.

ملک افضل و سرداران دیگری اسدی گمان بردند که این همدستی را از آن جهت کرده اند که می خواهند قراری میان خود و دمشقیان بگذارند. از این رو، در بیستم ماه شعبان از موضع خویش حرکت کردند و به عقب رفتند (تا چنانچه سازشی صورت گرفت از خطر دور باشند). اسد الدین شیر کوه، صاحب حمص، در بیست و پنجم ماه شعبان به ملک افضل رسید.

پس از او نیز، ملک ظاهر، فرمانروای حلب، در دوازدهم ماه رمضان بدو پیوست.

هنگامی که خواستند به سوی دمشق پیشروی کنند و با پافشاری آن جا را بگیرند، ملک ظاهر آنان را ازین کار بازداشت زیرا درباره برادر خویش نیرنگ و فریب به کار می برد و بر او رشک می ورزید و برادرش، ملک افضل، از این موضوع خبر نداشت.

اما ملک عادل هنگامی که از بسیاری لشکریان ملک افضل



آگاهی یافت و دید که پی در پی برایش کمک می رسد، نگران شد و برای مملوکان ناصری، که در بیت المقدس بودند، پیام فرستاد و آنان را به نزد خویش فرا خواند.

آنان در پایان ماه شعبان به راه افتادند.

ملک افضل، همینکه خبر حرکت ایشان را شنید، اسد الدین شیر کوه، صاحب حمص، را همراه با گروهی از سرداران به سراغشان فرستاد تا راه را بر ایشان بر بندند و از حرکتشان جلوگیری کنند.

ولی آنها راه خود را عوض کردند و از راه دیگری آمدند.

در نتیجه، توانستند در پنجم ماه رمضان وارد دمشق شوند.

به ورود ایشان، ملک عادل دلگرم شد و توانائی بسیار یافت.

بر عکس، ملک افضل و همراهانش از گرفتن دمشق نا امید شدند.

در ماه شوال لشکریان دمشق از شهر بیرون رفتند و به سپاهیان مصری حمله بردند. ولی چون دیدند که آنان از جنگ کناره می گیرند، بی نتیجه باز گشتند.

لشکریان ملک افضل در برابر دمشق مانده بودند و میان توانائی و ناتوانی به سر می بردند. گاهی در اندیشه حمله می افتادند و گاهی از این اندیشه بر می گشتند تا این که ملک عادل به دنبال پسر خود، ملک کامل محمد، فرستاد.

ملک کامل، چنان که ما به خواست خدای بزرگ، در جای خود شرح خواهیم داد، در این هنگام از ماردین رفته بود و در حران

اقامت داشت.

ملک عادل از او خواست که با لشکر خویش به نزد وی برود.

ملک کامل نیز از راه بیابان روانه شد و در دوازدهم ماه صفر سال ۵۹۶ داخل دمشق گردید.

پس از رسیدن آنان لشکریان ملک افضل در تاریخ هفدهم صفر از دمشق به دامنه کوه کسوه رفتند و قرار بر این شد که در حوران بمانند تا فصل زمستان بگذرد.

از این رو، به رأس الماء رفتند که سرمای سختی داشت و ناچار شدند که عزم خویش را تغییر دهند و از ماندن صرف نظر کنند.

سرانجام با یک دیگر همراهی شدند که هر کسی به شهر خود بر گردد.

در نتیجه این تصمیم، ملک ظاهر، فرمانروای حلب، و اسد-الدین، صاحب حمص، به شهرهای خویش بازگشتند.

ملک افضل نیز به مصر مراجعت کرد و ما به خواست خدای بزرگ، از آنچه بعد روی داد به موقع خود سخن خواهیم گفت

ص: ۲۰۱

## درگذشت یعقوب بن یوسف بن عبدالمؤمن و فرمانروائی پسرش، محمد

در این سال، در تاریخ هیجدهم ربیع الآخر، و به قول بعضی جمادی الاول، ابو یوسف یعقوب بن ابو یعقوب یوسف بن عبد المؤمن، فرمانروای مراکش و اندلس در گذشت.

فوت او در شهر سلا اتفاق افتاد.

تازه از مراکش به سلا رفته بود چون شهری روبروی سلا ساخته و آن را مهدیه نام نهاده بود.

مهدیه از نیکوترین و خرم ترین شهرها به شمار می رفت.

یعقوب به سلا رفت تا از مهدیه دیدن کند. و در سلا در گذشت.

مدت فرمانروائی او پانزده سال بود.

با دشمن جهاد می کرد و دیندار و نیکرفتار بود. به مذهب ظاهریه تظاهر می نمود و از مذهب مالکی اعراض می کرد. از این رو، کار ظاهریان در روزگار او بالا گرفت.

ص: ۲۰۲

از این فرقه گروه بسیاری در مراکش بودند که آنان را جرمیه می خواندند چون به ابن محمد بن جرم نسبت داشتند که رئیس ظاهریان بود.

این گروه گمنام بودند و در برابر مالکیان جلوه ای نداشتند.

در روزگار یعقوب سر برافراشتند و همه جا پخش شدند.

بعد در پایان دوره او شافعیان در برخی از شهرها به مسند قضاء نشستند و ظاهریان به ایشان گرویدند.

پس از در گذشت ابو یوسف یعقوب، پسرش ابو عبد الله محمد به فرمانروائی برخاست.

پدرش او را هنگامی که زنده بود به ولیعهدی خویش برگزیده بود.

کار فرمانروائی بر او راست شد و مردم به فرمان او در آمدند.

ابو عبد الله محمد گروهی عرب را آماده جنگ ساخت و به اندلس فرستاد تا درباره فرنگیان احتیاط و دور اندیشی لازم را به کار برده باشد

## سرکشی مردم مهدیه نسبت به ابو یوسف یعقوب و فرمانبرداری آنان از فرزندش محمد

ابو یوسف یعقوب، فرمانروای مراکش، وقتی - چنان که ضمن وقایع سال ۵۸۱ گفتیم - از افریقیه برگشت، ابو سعید عثمان و برادرش ابو علی یونس بن عمر اینتی را در آن سرزمین به کار گماشت.

این دو و پدرشان از بزرگان دولت وی بودند.

عثمان را به حکومت تونس و برادرش را به حکومت مهدیه منصوب ساخت.

محمد بن عبد الکریم را نیز در مهدیه به فرماندهی سپاه گماشت.

او دلاوری بلند آوازه بود و پس از رسیدن به فرماندهی سپاه چیرگی وی بر عرب افزایش یافت تا جائی که دیگر از عرب هیچ کس نماند که از او نمی ترسید.

ص: ۲۰۴

به او خبر رسید که طائفه ای از عوف در جایی به زد و خورد و کشتار پرداخته اند.

به شنیدن این خبر، به سر وقت ایشان شتافت و از محلی که بودند عدول کرد تا از پیش ایشان گذشت.

آنگاه برگشت و برای روبرو شدن با آنان آماده گردید.

تازیان همینکه شنیدند او به سراغشان آمده، خواستند از چنگش بگریزند ولی خود را در برابر او یافتند.

ناچار بدون جنگ پا به فرار نهادند و پول و مال و زنان و فرزندان خود همه را رها کردند.

محمد بن عبد الکریم همه را گرفت و به مهدیه برگشت. در مهدیه زنان و فرزندان را به والی شهر سپرد و از کالاهای و غنائم هر

چه را که خواست برداشت و باقی را به والی و سربازان وا گذاشت.

بعد، این تازیان که از بنی عوف بودند پیش ابو سعید بن عمر اینتی، در تونس، رفتند و جزو فرقه موحدان شدند. و به ابو سعید

پناه بردند و از او خواستند که کالاهای و زنان و فرزندانشان به ایشان برگردد.

ابو سعید نیز محمد بن عبد الکریم را فرا خواند و دستور داد که آنچه از بنی عوف گرفته به آنان برگرداند.

محمد بن عبد الکریم پاسخ داد: «این اموال را لشکریان گرفته اند و من نمی توانم آنها را برگردانم.» ابو سعید با او به درستی

سخن گفت و می خواست او را کیفر دهد ولی مهلتش داد که به مهدیه برگردد و هر چه در نزد سربازان یافت بگیرد و پس

بدهد و در برابر هر چه هم که به دست نیامد از کیسه

خویش غرامت بپردازد.

محمد بن عبد الکریم به مهدیه برگشت در حالی که از ابو سعید می ترسید.

همینکه بدان جا رسید یاران خویش را گرد آورد و آنان را از آنچه با ابو سعید گذشته بود آگاه ساخت و به همدستی با خود سوگند داد.

آنان نیز سوگند یاد کردند.

او نیز، به دستگیری ایشان، ابو علی یونس را گرفت و به زندان انداخت و بر مهدیه چیره شد و آن جا را تصرف کرد.

ابو سعید که چنین دید، برای وی پیام فرستاد و از او خواست که برادرش را آزاد کند.

محمد بن عبد الکریم حاضر شد که دوازده هزار دینار بگیرد و او را رها سازد.

وقتی که ابو سعید این پول را فرستاد، محمد بن عبد الکریم آن را میان لشکریان پخش کرد و یونس را آزاد ساخت.

ابو سعید، پس از این پیشامد، سپاهیان خود را گرد آورد و بر آن شد که بر محمد بن عبد الکریم بتازد و او را محاصره کند.

ولی محمد بن عبد الکریم برای علی بن اسحاق نقابدار پیام فرستاد و به قید سوگند از او یاری خواست.

ابو سعید که چنین دید، از اندیشه سرکوبی او خودداری کرد.

پس از در گذشت ابو یوسف یعقوب، پسرش محمد به فرمانروائی نشست و لشکری همراه عموی خویش از راه دریا، و لشکر دیگری

ص: ۲۰۶

نیز با پسر عم خود، حسن بن ابو حفص بن عبد المؤمن، از طریق خشکی بدان سو فرستاد.

لشکری که از راه دریا روان شده بود، به بجایه، و لشکر دیگر که از طریق خشکی رفته بود به قسنطینه الهوی رسید.

علی بن اسحاق نقابدار و تازیانی که با وی بودند، همینکه از نزدیک شدن این دو لشکر خبر یافتند، از شهرهای افریقیه به صحرا گریختند.

همینکه آن ناوگان به مهدیه رسید، محمد بن عبد الکریم درباره آنچه از ابو سعید دیده بود شکایت کرد و گفت:

«من فرمانبردار امیر المؤمنین محمد هستم و این شهر را به ابو سعید واگذار نمی‌کنم، بلکه به کسی می‌سپارم که از سوی امیر- المؤمنین آمده باشد.» بعد محمد کسی را فرستاد که شهر را از او تحویل گرفت.

محمد بن عبد الکریم نیز از نو به اطاعت محمد در آمد



در این سال محاصره ماردین پایان یافت و لشکر ملک عادل، همراه پسرش، ملک کامل، از آن جا رفت.

سبب آزاد شدن ماردین از حلقه محاصره این بود که وقتی ملک عادل آن جا را در میان گرفت، این پیشامد به نور الدین، صاحب موصل، و فرمانروایان دیگر دیار بکر و جزیره گران آمد و مایه نگرانی ایشان شد، و ترسیدند که اگر او ماردین را بگیرد دیگر برای ایشان کاری باقی نماند جز این که نتوانند در برابرش ایستادگی کنند و ناچار شوند که از او فرمانبرداری نمایند.

بنا بر این هنگامی که ملک عزیز، فرمانروای مصر، درگذشت و ملک افضل، چنان که گفتیم، بر مصر دست یافت، برای نور الدین، صاحب موصل، و فرمانروایان دیگر آن حدود پیام فرستاد و ایشان را به موافقت با خود فرا خواند و آنان نیز دعوتش را پذیرفتند.

وقتی ملک عادل از ماردین، چنان که گفتیم، به دمشق رفت،

نور الدین ارسلانشاه بن مسعود بن مودود، صاحب موصل، در دوم ماه شعبان، با لشکر خود حرکت کرد و به سوی دنیسر روانه شد و در آن جا فرود آمد.

پسر عم او، قطب الدین محمد بن زنگی بن مودود، صاحب سنجان، نیز همین کار را کرد.

پسر عموی دیگر او، معز الدین سنجر شاه بن غازی بن مودود، صاحب جزیره ابن عمر با آن دو تن همراهی کرد و هر سه در دنیسر به هم پیوستند تا اینکه عید فطر را در آن جا جشن گرفتند.

آنگاه در ششم ماه شوال از آن جا به راه افتادند و در حرزم اقامت گزیدند.

لشکر نیز به پای کوه ماردین رفت تا جایی برای فرود آمدن بجوید.

خواربار و زاد و توشه مردم ماردین به پایان رسیده و بیماری نیز میان آنان بسیار شده بود، چنان که عده زیادی از آنان نمی توانستند برخیزند.

نظام یرنقش، که در دولت حسام الدین یولق صاحب ماردین، همه کاره بود و فرمان می راند، وقتی که این وضع را دید برای پسر ملک عادل پیام فرستاد و پیشنهاد کرد که قلعه ماردین را تا مدتی - که پایان آنرا هم ذکر کرد - تسلیم او کند به شرط این که بگذارد مردم قلعه در این مدت خواربار و سایر مایحتاج خود را، به اندازه لازم، فراهم آورند و به قلعه ببرند.

پس ملک عادل این پیشنهاد را پذیرفت و نسبت بدان سوگند یاد کردند و پرچم های خود را بر فراز قلعه بر افراشتند.

روی قراری که گذاشته شده بود، ملک کامل، فرزند ملک عادل، یکی از سرداران خویش را دم دروازه قلعه گماشت که نگذارد هیچ روزی خواربار و خوراکی بیش از مقدار مصرف یک روز ساکنان قلعه، وارد قلعه شود. به عبارت دیگر، نظارت کند که ساکنان قلعه هر روز به اندازه مصرف همان روز خود خواربار به دست آورند.

ولی کسانی که در دژ به سر می بردند، به امیری که مأمور نظارت شده بود، رشوه دادند و او را با خود همدست کردند او هم اجازه داد که خواربار و آذوقه بسیار در قلعه ببرند و ذخیره کنند.

هنگامی که بدین گونه، آنچه می خواستند در دژ ذخیره کردند، خبر یافتند که نور الدین، صاحب موصل، با لشکر خود به یاری ایشان آمده است.

به شنیدن این خبر دلگرمی یافتند و بر آن شدند که ایستادگی کنند و به نگهداری دژ پردازند.

وقتی که لشکر نور الدین در دامنه کوه ماردین فرود آمد، خدای بزرگ می خواست که ملک کامل نیز با لشکر خویش از ربض قلعه ماردین، یعنی محوطه پیرامون قلعه که بین قلعه و دیوار بیرونی آن قرار دارد، فرود آید و برای روبرو شدن با نور الدین و جنگ با او بشتابد.

اگر او و لشکریانش همچنان در ربض می ماندند، نه نور الدین و نه فرمانروایان دیگر، هرگز نمی توانستند بالا بروند و بر آنان چیره شوند و از آن جا بیرونشان کنند.

ولی ایشان از آنجا فرود آمدند تا کاری که خدا می خواست انجام شود به انجام رسد.

همینکه از کوه به صحرا آمدند با هم به جنگ پرداختند.

شگفت این که قطب الدین، صاحب سنجار، به لشکر ملک عادل وعده داده بود که وقتی برای جنگ با هم روبرو شدند، او وانمود کند که شکست خورده و با لشکرش از میدان بگریزد.

هیچیک از افراد لشکر خود را نیز از این سازش آگاه نساخت.

اما خواست خدای بزرگ چنین بود که وقتی لشکر ملک عادل فرود آمد و آماده پیکار شد و دو لشکر در برابر هم صف آرائی کردند، قطب الدین بر اثر انبوهی و ازدحام سربازان ناچار شد در جایی از کرانه کوه ماردین بایستد که نه از آن جا راهی به لشکر ملک عادل داشت و نه می توانست جنگی را که میان لشکر عادل از یک سو، و لشکر نور الدین و همدستانش از سوی دیگر، جریان داشت ببیند.

در نتیجه، نتوانست وعده ای را که داده بود به انجام رساند، یعنی نتوانست کاری کند که لشکریانش به موقع بگریزند تا همدستان ضعیف شوند و شکست بخورند و لشکر ملک عادل پیروزی یابد.

در آن روز همینکه دو دسته با یک دیگر روبرو شدند و به جنگ پرداختند، نور الدین شخصا حمله ور شد و به پیش تاخت و جنگ را گرم کرد و چنان سربازان را برانگیخت که همه خود را پیشاپیش او انداختند و دلیرانه به دشمن تاختند.

در نتیجه لشکر ملک عادل شکست خورد و از کوه بالا رفت و به سوی ربض قلعه شتافت.

بسیاری از آنان گرفتار شدند. این اسیران را پیش نور الدین بردند.

ولی نور الدین با ایشان مهربانی کرد و وعده داد که پس از پایان یافتن جنگ آزادشان کند.

نور الدین گمان نمی برد که ملک کامل و کسانش بدان شتاب از ماردین بروند ولی برای آنان وضعی پیش آمد که حسابش را نکرده بودند.

ملک کامل وقتی که از کوه بالا رفت و خود را به ربض قلعه ماردین رساند، دید ساکنان قلعه از دژ پائین آمده و با سربازانی که او در ربض گماشته بود به زد و خورد پرداخته و آنان را شکست داده و غارت کرده اند.

در این جا بود که خداوند بیم و هراسی در دل های همه لشکریان ملک کامل انداخت و بر آن شدند که شبانه ربض را ترک گویند و بروند.

بنا بر این در شب دوشنبه هفتم شوال از آن جا رفتند و بسیاری از بار و بنه و آنچه آماده کرده بودند، بر جا گذاشتند که مردم دژ آنها را برداشتند.

اگر سپاهیان ملک عادل در جای خود می ماندند هیچکس نمی توانست به ایشان نزدیک شود.

پس از رفتن ایشان، حسام الدین یولق بن ایلغازی، صاحب ماردین، فرود آمد به ملاقات اتابک نور الدین رفت. بعد به دژ خویش بازگشت.

اتابک نور الدین، پس از این پیروزی، به دنیسر برگشت.

از آن جا به رأس عین رفت و می خواست رهسپار حران گردد و آن جا را محاصره کند.

ولی فرستاده ای از سوی ملک ظاهر به حضور او رسید و پیام ملک ظاهر را رساند که می خواست نور الدین به نام وی خطبه بخواند و سکه بزند.

به دریافت این پیام، اندیشه نور الدین دگرگون شد و عزم او در یاری دادن ایشان سست گردید.

می خواست به موصل باز گردد ولی دو دل بود و یک پا را پیش می گذاشت و یک پا را پس می کشید تا اینکه بیمار شد و اندیشه خود را استوار ساخت که به موصل برگردد. و بازگشت.

کسی را نیز پیش افضل و ملک ظاهر فرستاد و پوزش خواست از این که به سبب بیماری ناچار به بازگشت شده است.

این فرستاده در دوم ذی الحجه به حضور ملک افضل و ملک ظاهر رسید که در برابر دمشق اردو زده بودند.

بازگشت نور الدین از خوشبختی ملک عادل بود زیرا او و همه کسان وی چشم براه بودند که ببینند از نور الدین چه خبری می رسد.

اگر او به حران می آمد، مردم حران نیز ناچار تسلیم او می شدند ولی خدای بزرگ می خواست که او برگردد.

پس از بازگشت او، ملک کامل به حران آمد.

او از ماردین به میافارقین رفته بود و بعد از مراجعت نور الدین رهسپار حران شد.

از آن جا نیز، چنان که پیش از این گفتیم، به دمشق، نزد پدر خویش رفت.

با رسیدن او و لشکرش به دمشق، نیروی مردم دمشق فزونی یافت و، بر عکس، توانائی ملک افضل و یارانش کاستی پذیرفت

## آشوب در فیروز کوه، از شهرهای خراسان

در این سال، آشوب بزرگی در لشکر غیاث الدین، فرمانروای غور و غزنه، برپا شد.

غیاث الدین در فیروز کوه به سر می برد.

آشوبی که در لشکر او برخاست گسترش یافت و همه مردم و فرمانروایان و سرداران را گرفتار ساخت.

سبب بروز این فتنه آن بود که فخر محمد بن عمر بن حسین رازی، امام مشهور (به امام فخر رازی)، فقیه شافعی، از بهاء الدین سام، صاحب بامیان، که خواهرزاده غیاث الدین بود، روی گرداند و پیش غیاث الدین رفت.

غیاث الدین او را گرامی داشت و احترام گذارد و در بزرگداشت او مبالغه کرد و در هرات، نزدیک مسجد جامع، مدرسه ای برای او ساخت.

پس از ساختن این مدرسه، فقیهان از شهرها بدو روی آوردند و این موضوع مایه نگرانی فرقه کرامیه شد که در هرات بسیار بودند.

ص: ۲۱۴

غوریان نیز همه از کرامیان به شمار می رفتند و از امام فخر رازی بیزار بودند.

کسی که بیش از همه آنان در مخالفت با امام فخر سرسختی نشان می داد ملک ضیاء الدین، پسر عم غیاث الدین و داماد وی بود.

یک بار فقیهان کرامی و حنفی و شافعی در فیروز کوه مجلس بحث و مناظره ای در حضور غیاث الدین تشکیل دادند.

فخر الدین رازی هم در آن مجلس حاضر شد.

قاضی مجد الدین عبدالمجید بن عمر، معروف به ابن قدوه، نیز در آن حضور یافت که از کرامیان هیصمی بود و به سبب پارسائی و دانائی و بزرگی خاندان خویش در نزدشان پایه ای بلند داشت.

امام فخر رازی به بحث پرداخت و ابن قدوه با عقیده او مخالفت کرد.

سخن به درازا کشید و غیاث الدین برخاست و از مجلس بیرون رفت.

پس از رفتن غیاث الدین، امام فخر، به ابن قدوه پرید و ناسزا گفت و دشنام داد و بیش از اندازه او را آزرده.

در برابر او، ابن قدوه جز این چیزی نمی گفت که: «مولانا، تو نباید چنین کنی و گرنه خداوند ترا مؤاخذه خواهد کرد. من از خدا می خواهم که از گناه تو درگذرد.» گفت و گو درین جا پایان یافت.

ضیاء الدین از این حادثه برآشفته و شکایت پیش غیاث الدین برد و از امام فخر رازی بدگوئی کرد و او را به زندقه و مذهب فلاسفه منسوب ساخت.



غیاث الدین به سخنان او گوش نداد.

روز بعد، پسر عم مجد الدین بن القدوه در مسجد جامع وعظ می کرد.

همینکه بالای منبر رفت، پس از ستایش خدا و پیغمبر، که درود خدا بر او باد، گفت: «رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ، وَ اتَّبَعْنَا الرَّسُولَ، فَكُتِبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ.» (۱) «ای مردم، ما نمی گوئیم مگر چیزی را که درستی آن از سوی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بر ما روشن شده باشد.

اما دانش ارسطاطالیس و کفریات ابن سینا و فلسفه فارابی را ما نمی دانیم. پس چه گونه است که دیروز یکی از شیوخ اسلام که از دین خدا و سنت پیغمبر او نگهداری می کند، دشنام شنیده و خوار شده است!» این را گفت و به گریه افتاد.

مردم نیز فریاد و ناله بر آوردند و کرامیان به زاری پرداختند و استغاثه کردند.

کسانی هم که می خواستند فخر رازی را از سلطان دور کنند، ایشان را یاری دادند.

مردم از هر سو بپا خاستند و آشوب شهر را فرا گرفت. چیزی)

ص: ۲۱۶

---

۱- - آیه ۵۳ از سوره آل عمران: (پروردگارا، ما به کتابی که فرستادی، ایمان آورده و از رسول تو پیروی کردیم. نام ما را در صحیفه اهل یقین ثبت فرما.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

نمانده بود که زد و خورد روی دهد و کار به جایی برسد که گروه بسیاری از مردم کشته شوند.

همینکه این خبر به گوش سلطان غیاث الدین رسید، عده ای را از سوی خود به نزد مردم فرستاد تا آنان را آرام کنند و وعده داد که امام فخر را از پیششان دور سازد.

بعد هم به فخر رازی توصیه کرد که به هرات برگردد، و او نیز بازگشت

ص: ۲۱۷

## رفتن خوارزمشاه به ری

در این سال، در آغاز ماه ربیع الاول، خوارزمشاه علاءالدین تکش به ری و برخی دیگر از شهرهای جبل رفت زیرا شنیده بود که میاجق، نایب وی در آن حدود، از فرمانبرداری وی سرپیچیده است.

وقتی که خوارزمشاه برای گوشمالی امیر میاجق حرکت کرد، میاجق بر جان خویش بیمناک شد و از پیش او گریخت.

خوارزمشاه که جویای او بود، او را به حضور خویش فرا می خواند ولی او همچنان گریزان بود و از بازگشت به خدمت سلطان خودداری می کرد.

بسیاری از یاران میاجق از خوارزمشاه امان خواستند و پیش او برگشتند.

ولی او خود گریزان بود تا دژی از توابع مازندران به دست آورد و در آن جا پناهنده شد و به دفاع از خویش پرداخت.

لشکریان خوارزمشاه به سراغ او رفتند و او را در آن دژ

گرفتند و پیش خوارزمشاه آوردند.

ولی خوارزمشاه، در اثر میانجیگری برادرش، اقیچه، از خون او در گذشت و دستور داد که او را زندانی کنند.

از سوی خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، خلعت هائی برای خوارزمشاه و پسرش، قطب الدین محمد، همراه با فرمان حکومت شهرهایی که خوارزمشاه در دست داشت، رسید.

خوارزمشاه خلعت را پوشید.

سپس به جنگ با ملاحده پرداخت، و قلعه ای را گشود که بر دروازه قزوین قرار داشت و آنرا «ارسلان کشاه» می خواندند.

از آن جا لشکر خود را به حصار الموت برد.

در برابر این دژ، صدر الدین محمد بن وزان، رئیس شافعیان در ری، کشته شد.

او در نزد خوارزمشاه تقدم و تقرب بسیار یافته بود.

او را ملاحده کشتند.

خوارزمشاه از آن جا به خوارزم بازگشت.

در ماه جمادی الآخر سال ۵۹۶ نیز ملاحده به وزیر او، نظام الملک مسعود بن علی، حمله بردند و او را کشتند.

علاء الدین تکش نیز به پسر خود، قطب الدین، فرمان داد که با ملاحده بجنگد و آنان را از میان بردارد.

او نیز به قلعه ترشیش که از دژهای ملاحده بود، حمله برد و آن جا را محاصره کرد.

ساکنان دژ فرمانبرداری خویش را نسبت وی اعلام کردند و حاضر شدند که با پرداخت یکصد هزار دینار با وی صلح کنند.

قطب الدین محمد این پول را گرفت و از آن جا رفت زیرا بدو خبر رسیده بود که پدرش بیمار شده است.

ساکنان دژ پی در پی درباره صلح بدو نامه می نگاشتند ولی او پیشنهاد صلح را نمی پذیرفت.

پس از شنیدن خبر بیماری پدر خویش از آن جا نرفت مگر هنگامی که مبلغ مذکور را گرفت و ساکنان دژ را به اطاعت در آورد

ص: ۲۲۰

## پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه ربیع الاول، مجاهد الدین قایماز، که خدایش بیامرزد، در قلعه موصل از جهان رخت بریست.

او در دولت اتابک نور الدین فرمان می راند و کارها همه با نظر او انجام می شد.

آغاز حکومت او ریاست قلعه موصل در ذی الحجه سال ۵۷۱ بود.

در سال ۵۵۹ نیز والی اربل شد.

پس از در گذشت زین الدین علی کوچک، به سال ۵۶۳ نیز، او همچنان در آن جا حاکم بود و از فرزندان زین الدین نیز هر کس که برای حکومت در آن جا برگزیده می شد، با وجود وی هیچگونه اختیاری در کارها نداشت.

مجاهد الدین قایماز، مردی خردمند، دیندار، نیکوکار و فاضل بود.

فقه را مطابق مذهب ابو حنیفه، میدانست و تاریخ و اشعار و حکایات بسیاری از بر داشت.

ص: ۲۲۱

زیاد روزه می گرفت به طوری که سالی هفت ماه روزه بود.

هر شب نیز نماز و دعای بسیار می خواند.

صدقه نیز بسیار می داد و در تشخیص کسانی که مستحق صدقه بودند، فراستی نیکو داشت. تنگدستانی را که شایسته دستگیری بودند می شناخت و درباره آنان نیکی می کرد.

چند مسجد جامع ساخت، یکی از آنها مسجدی بود که در بیرون موصل در باب الجسر بنا کرد.

در راه ها نیز کاروانسراها و مدرسه ها و خانه هائی ساخت.

کارهای نیک بسیار کرد. خدایش پیامرزا که از نیکان جهان بود.

در این سال ملک غیاث الدین، فرمانروای غزنه و برخی از شهرهای خراسان، مذهب کرامیه را کنار گذاشت و به مذهب شافعی گروید.

سبب این گرایش آن بود که شخصی معروف به فخر مبارکشاه که شعر فارسی می ساخت و در بسیاری از علوم تفنن می کرد، شیخ وحید الدین ابو الفتح محمد بن محمود مروودی فقیه شافعی را پیش ملک غیاث الدین برد.

شیخ وحید الدین، پس از آشنائی با غیاث الدین، تباهی مذهب کرامیه (۱) را برای او آشکار ساخت.

ص: ۲۲۲

---

۱- کرامیه (با کاف مفتوح و راء مشدد): گروهی است که به جوهریت باری تعالی و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند و از اصحاب ابو عبد الله محمد بن کرام هستند. جماعتی از اهل سنت که از اثبات کنندگان صفات خداوند هستند. این گروه صفاتی به عنوان صفات ازلیه، مثل علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و اکرام وجود و عزت و عظمت اثبات می کردند، و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی گذاشتند، و در نتیجه، صفاتی نیز، بعنوان صفات خبریه، مثل دست و صورت برای خدای تعالی اثبات می نمودند و معتقد بودند که آیات را باید بدون تأویل و تفسیر پذیرفت، و به ماندن در حد ظاهر اکتفا کردند. (از لغتنامه دهخدا)

ملک غیاث الدین نیز مذهب شافعی را پذیرفت و مدارسی برای شافعیان ساخت.

در غزنه مسجدی نیز برای ایشان بنا کرد و در هواداری از ایشان بسیار کوشید.

کرامیان سعی کردند که شیخ وحید الدین را آزار برسانند ولی خدای بزرگ توانائی این کار را به آنان نداد.

این هم گفته شد که وقتی غیاث الدین و برادرش، شهاب الدین، بر خراسان دست یافتند. به آن دو تن گفتند: «مردم همه شهرها کرامیان را گنهکار می شمارند و خوار می انگارند، بهتر است که از مذهب ایشان دوری جوئید.» آن دو نیز شافعی شدند.

همچنین، می گفتند شهاب الدین، حنفی بود. خدا بهتر

ص: ۲۲۳



می داند.

در این سال، ابو القاسم یحیی بن فضلان، فقیه شافعی، در گذشت.

او امامی فاضل بود و در بغداد درس می داد و از بزرگان اصحاب محمد بن یحیای نجی نیشابوری به شمار می رفت

ص: ۲۲۴

## ۵۹۶ وقایع سال پانصد و نود و ششم هجری قمری

### دست یافتن ملک عادل بر سرزمین مصر

ضمن شرح وقایع سال ۵۹۵ گفتیم که ملک افضل و ملک ظاهر، دو فرزند صلاح الدین، دمشق را محاصره کردند. بعد، از آن جا به رأس الماء رفتند و می خواستند تا پایان زمستان را در حوران بگذرانند.

پس از اقامت در رأس الماء لشکریان آنان دچار سرمای سختی شدند.

این محل تابستان هم سرد است، در این صورت معلوم است که زمستان چگونه خواهد بود.

از این روی، اندیشه ماندن در آن جا را تغییر دادند و همه با یک دیگر توافق کردند که هر کسی به شهر خود برگردد. بعد، در

ص: ۲۲۵

تابستان دوباره گرد هم آیند.

بر اثر این تصمیم، در هفتم ربیع الاول همه پراکنده شدند.

ملک ظاهر، و فرمانروای حمص به شهرهای خویش بازگشتند.

ملک افضل نیز روانه مصر گردید و همینکه به بلیس رسید، در آن جا ماند.

به او خبرهایی رسید حاکی از این که عمویش، ملک عادل، در اندیشه دست یابی بر مصر، از دمشق حرکت کرده و مملوکان ناصری نیز با او هستند و او را سوگند داده اند که فرزند ملک عزیز فرمانروای مصر باشد و او کارهای کشور را انجام دهد تا پسر ملک عزیز بزرگ شود.

آنان بر این قرار رهسپار مصر گردیدند.

لشکری که ملک افضل در مصر داشت، همه در الخشبی مرخص شده و هر یک به سراغ تیول خود رفته بود که چارپایان خویش را بچرانند.

ملک افضل بر آن شد که ایشان را از اطراف شهرها گرد آورد و در این کار شتاب ورزید ولی جز گروهی اندک را که تیولشان نزدیک بود، نتوانست جمع کند.

هنگامی که ملک عادل و لشکریانش فرا رسیدند، یکی از نزدیکان ملک افضل بدو توصیه کرد که دیوار بلیس را ویران سازد و در قاهره به سر برد. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۳۰ ۲۲۶ دست یافتن ملک عادل بر سرزمین مصر ..... ص :

۲۲۵

یکی دیگر گفت بهتر است که به بیرون شهر برود و با ملک عادل - پیش از آن که به شهر در آید - روبرو گردد.

ص: ۲۲۶

ملک افضل نیز چنین کرد و از بلیس بیرون رفت و در محلی خارج از آن نواحی، که سائح خوانده می شد، اردو زد.

ولی ملک افضل نتوانست در برابر ملک عادل ایستادگی کند و گریخت و شبانه وارد قاهره شد.

در آن شب قاضی فاضل عبد الرحیم بن علی بیسانی، که وزارت صلاح الدین و ریاست دبیرخانه او را داشت، درگذشت.

ملک افضل برای نماز به جنازه او حضور یافت.

ملک عادل بر قاهره فرود آمد و آن جا را محاصره کرد.

ملک افضل سردارانی را که در نزد خود داشت گرد آورد و با ایشان به کنکاش پرداخت و دید همه زبونی و ناتوانی نشان می دهند و مایل به تسلیم هستند.

از این رو فرستاده ای را به نزد عموی خود روانه کرد تا با او درباره صلح و واگذاری آن شهر، و گرفتن عوض در برابر آنها، مذاکره کند.

ضمناً در برابر واگذاری مصر، دمشق را خواست.

ولی ملک عادل این درخواست را نپذیرفت.

ملک افضل خواهش خود را کم کرد و حران و رها را خواست.

اما ملک عادل با این درخواست نیز موافقت نکرد.

ملک افضل پائین تر آمد و میافارقین و حانی و جبل جور را خواست.

ملک عادل این درخواست را پذیرفت و بر این قرار سوگند یاد کردند.

از این رو، ملک افضل در شب شنبه هیجدهم ربیع الآخر از مصر بیرون رفت و با ملک عادل ملاقات کرد. بعد، روانه صرخد شد.

ملک عادل روز شنبه هیجدهم ربیع الآخر وارد قاهره گردید.

ملک افضل، همینکه به صرخد رسید، کسی را فرستاد که میافارقین و حانی و جبل جور را تحویل بگیرد.

ولی نجم الدین ایوب، پسر ملک عادل، از واگذاری میافارقین خودداری ورزید و بقیه نقاط را تسلیم کرد.

در این باره پیک و پیام هائی میان ملک افضل و ملک عادل رد و بدل گردید.

عادل گمان می برد که پسرش از فرمان وی سرپیچی می کند ولی ملک افضل دیگر درین باره پیک و پیامی نفرستاد چون این کار نجم الدین را به دستور پدرش میدانست.

ملک عادل همینکه پای خود را در خاک مصر استوار کرد، در ماه شوال این سال، خطبه فرمانروائی به نام ملک منصور بن ملک عزیز را موقوف ساخت و به نام خود خطبه خواند.

بعد به حسابرسی درباره تیول های افسران پرداخت و به شماره یاران و لشکریانی که برای آنها مقرر شده بود اعتراض کرد.

آنان نیز اندیشه های خویش را درباره وی دگرگون ساختند و نتیجه اش آن شد که ما به خواست خداوند ضمن وقایع سال ۵۹۷ شرح خواهیم داد

در این سال، در بیستم ماه رمضان، خوارزمشاه تکش بن الب ارسلان، درگذشت.

او فرمانروای خوارزم و قسمتی از خراسان و ری و برخی از شهرهای دیگر جبال بود.

فوت او در شهر ستانه، میان نیشابور و خوارزم اتفاق افتاد.

از خوارزم رهسپار خراسان شده بود و بیماری خوانیق داشت که نوعی درد و ورم گلو است.

پزشکان به وی اندرز دادند که حرکت نکند ولی او نشنید و به راه افتاد.

همینکه نزدیک شهرستانه رسید، بیماری او سخت شد و مایه مرگ او گردید.

پیش از مرگ او به دنبال پسرش، قطب الدین محمد، فرستادند و او را از شدت بیماری پدرش آگاه ساختند و به بالین پدر فرا خواندند.

قطب الدین محمد به دیدار پدر شتافت ولی هنگامی رسید که

پدرش از جهان رفته بود.

پس از او به فرمانروائی نشست و «علاء الدین» را که لقب پدرش بود، به خویش نهاد.

لقب خود او قطب الدین بود.

به دستور او جنازه پدرش را به خوارزم بردند و در آرامگاهی به خاک سپردند که او در مدرسه ای ساخته بود و بنای بزرگ و با شکوهی داشت.

مردی دادگر و نیکرفتار و دارای علم و معرفت بود، فقه را، مطابق مذهب ابو حنیفه، همچنین اصول را، می دانست.

فرزندش علی شاه در اصفهان به سر می برد.

سلطان محمد خوارزمشاه، برادر او، کسی را به اصفهان فرستاد و او را به نزد خویش فرا خواند.

او نیز به دیدار برادر شتافت، و پس از رفتن او مردم اصفهان خزانه و بار و بینه اش را تاراج کردند.

وقتی که به خدمت برادر رسید، برادرش لشکر کشی به خراسان و فرماندهی آن لشکر را به عهده او گذارد.

نیشابور را نیز بدو داد.

هندوخان، پسر ملکشاه بن خوارزمشاه تکش، که از عموی خود، سلطان محمد، بیمناک بود، از دستش گریخت. و چون با علاء-الدین تکش خوارزمشاه همراه بود و در هنگام مرگش نیز با وی می زیست، همینکه او درگذشت، قسمت اعظم خزائن او را غارت کرد و روانه مرو شد.

ملک غیاث الدین، فرمانروای غزنه، همینکه خبر درگذشت

خوارزمشاه را شنید، دستور داد تا سه روز نوبت زدن یعنی طبل نواختن به نام او را موقوف کنند و با وجود این که میان او و علاء الدین تکش دشمنی و جنگ بود به سوگواری او نشست. این کار نشانه خردمندی و مردانگی او بود.

هنگامی که هندوخان در خراسان گروه بسیاری را گرد آورد، عموی او، سلطان محمد خوارزمشاه، لشکری به فرماندهی چقر ترکی، به سرکوبی او فرستاد.

هندوخان همینکه خبر حرکت ایشان را شنید، از خراسان گریخت و پیش ملک غیاث الدین رفت و از او برای جنگ با عموی خویش یاری خواست.

غیاث الدین از آمدن او شاد شد و دیدارش را گرمی داشت و تیولی برایش معین کرد و وعده داد که او را یاری کند.

هندوخان که این پذیرائی گرم را دید، در نزد غیاث-الدین ماند.

امیر چقر داخل شهر مرو گردید. در آن جا مادر هندوخان و فرزندانش به سر می بردند. امیر چقر بر آنان چیره شد و این موضوع را به سرور خویش، سلطان محمد، اطلاع داد.

سلطان محمد دستور داد که آنان را با کمال احترام به خوارزم بفرستد.

ملک غیاث الدین وقتی شنید که امیر چقر به مرو تاخته، برای محمد بن چربک، صاحب طالقان، پیام فرستاد و بدو دستور داد تا کسی را نزد چقر بفرستد و تهدیدش کند.

محمد بن چربک نیز چنین کرد و از طالقان به راه افتاد و



مرو الرود و پنج قریه را که «پنج ده» می خواندند گرفت.

برای امیر چقر نیز پیام فرستاد و دستور داد که یا در مرو به نام غیاث الدین خطبه بخواند یا از آن شهر برود.

جوابی که امیر چقر داد، ابن چربک را تهدید می کرد و می ترساند.

ولی امیر چقر پنهانی به وی نامه ای نگاشت و از او خواهش کرد تا از ملک غیاث الدین برای وی امان بگیرد که به خدمتش حضور یابد.

ابن چربک نیز در این باره نامه ای به ملک غیاث الدین نگاشت.

ملک غیاث الدین همینکه این نامه را خواند دانست که خوارزمشاه نیرو و توانائی کافی ندارد. لذا از چقر خواست که به وی بپیوندد.

بعد هم در اندیشه دست اندازی به متصرفات خوارزمشاه افتاد و به برادر خود، شهاب الدین، نوشت و دستور داد که با لشکر خویش به خراسان بیاید تا با یک دیگر در گرفتن شهرهای سلطان محمد خوارزمشاه همدست شوند

در این سال، در ماه جمادی الآخر، ملاحظه اسماعیلی به نظام الملک مسعود بن علی، وزیر خوارزمشاه علاء الدین تکش، حمله بردند و او را کشتند.

او مردی پارسا، و بسیار نیکوکار و نیکرفتار بود.

شافعی مذهب بود و برای شافعیان در مرو مسجد جامعی ساخت که بر جامع حنفیان مسلط بود.

شیخ الاسلام مرو، پیشوای حنبلیان مرو، که از قدیم در آن جا ریاست داشت به خشم آمد و گروهی از او باش را جمع کرد و آن جا را آتش زد.

علاء الدین تکش خوارزمشاه که خبر آتش زدن مسجد جامع را شنید، کسی را فرستاد و شیخ الاسلام و گروهی را که در این کار دست داشتند احضار کرد و مبلغی گزاف از ایشان غرامت گرفت.

وزیر مذکور همچنین مدرسه و مسجد جامع بزرگی در خوارزم ساخت و کتابخانه ای در آن قرار داد.

از او آثار نیکوئی در خراسان بر جای مانده است.

فرزندی خردسال داشت. پس از کشته شدن او، خوارزمشاه، این پسر خردسال را، برای رعایت حق پدرش، به وزارت گماشت.

به او گفتند که از وزارت استعفا بدهد. او نیز برای سلطان پیام فرستاد و گفت:

«من پسری خردسال هستم که شایستگی این مقام بزرگ را ندارم. بهتر است که سلطان کسی را بدین کار گمارد که شایسته باشد، تا من بزرگ شوم. آن وقت اگر من شایستگی این کار را داشتم، در اختیار سلطان خواهم بود.» خوارزمشاه پاسخ داد:

«تو را از این کار معاف نمی کنم. من وزیر تو هستم. در کارها به من رجوع کن و از من دستور بگیر. بدین ترتیب هیچیک از کارهای وزارت متوقف نمی ماند.» این رفتار علاء الدین تکش بسیار مورد پسند مردم واقع شد ولی آن پسر عمر درازی نداشت و اندکی پیش از مرگ خوارزمشاه درگذشت.

در این سال، ربیع الاول، شیخنا ابو الفرج عبد المنعم بن عبد الوهاب بن کلیب حرانی مقیم بغداد، از جهان رفت در حالی که نود و شش سال و دو ماه از عمرش می گذشت.

در روایت حدیث قابل اعتماد و موثق بود و حدیث را به نحوی عالی اسناد می کرد.

در ماه ربیع الآخر این سال، قاضی فاضل عبد الرحیم بیسانی، دبیر مشهور درگذشت.

در روزگار او کسی قلمی بهتر از او نداشت.

جنازه او، بیرون مصر، در قرافه، به خاک سپرده شد.

مردی بود که عبادت بسیار می کرد و به تنگدستان نیز پول زیاد می داد.

موقوفات بسیاری برای صدقه و آزاد کردن اسیران قرار داده بود.

با وجود اشتغال به خدمت سلطان صلاح الدین، زیاد به حج می رفت و در مجاورت خانه خدا به سر می برد.

سلطان صلاح الدین او را بزرگ می شمرد و احترام و احسان می کرد و با او به مشورت می پرداخت.

خدا او را بیامرزد!

ص: ۲۳۵

## ۵۹۷ وقایع سال پانصد و نود و هفتم هجری قمری

**دست یافتن ملک ظاهر، فرمانروای حلب بر منبج و نواحی دیگری از شام و محاصره دمشق به دست او و برادرش ملک افضل و بازگشت این دو برادر از آن شهر**

پیش از این گفتیم که ملک عادل سرزمین مصر را گرفت و خطبه ای را که به نام ملک منصور، پسر ملک عزیز عثمان بن صلاح-الدین یوسف بن ایوب، خوانده می شد قطع کرد.

سردارانی که در مصر بودند از این کار ناراضی شدند و در فرمانبرداری از او مردد ماندند و به بد اندیشی پرداختند.

در نتیجه، به دو برادر، ملک ظاهر که در حلب بود و ملک

ص: ۲۳۶

افضل که در صرخد به سر می برد، نامه نگاشتند، و این نامه نگاری و تبادل پیک و پیام را تکرار کردند و بدین وسیله آن دو برادر را فرا خواندند که به دمشق روند و آن جا را محاصره کنند تا ملک عادل ناچار برای پیکار با ایشان از مصر بیرون رود، و پس از بیرون رفتن او مصر را تسلیم دو برادر کنند و در شمار پیروان و فرمانبرداران آن دو در آیند و کاری کنند که آن دو بتوانند بر شهرهای مصر دست یابند.

نامه نوشتن و پیغام فرستادن بقدری زیاد شد که خبر فاش گردید و به گوش ملک عادل رسید.

افزون بر این، رود نیل نیز آنقدر بالا نیامد که گل و لای و فضولات آن بر خاکهای کرانه نیل به جای ماند تا زمین حاصلخیز گردد و مردم به کشت و زرع پردازند.

از این رو، خشکسالی فزونی یافت و توانائی لشکریان کاهش پذیرفت.

فخر الدین چرکس نیز با گروهی از مملوکان ناصری برای محاصره بانیا از مصر به شام رفته بود تا به دستور ملک عادل بانیا را بگیرد.

بانیا در زیر فرمان یک سردار بزرگ ترک قرار داشت به نام بشارت، که ملک عادل درباره وی بد گمان شده و بدین سبب فخر الدین چرکس را به سراغش فرستاده بود.

یکی از سرداران ملک عادل، معروف به امیر اسامه، در این سال به زیارت خانه خدا رفته بود.

پس از بازگشت از حج، به صرخد نزدیک گردید و مهمان

ملک افضل شد.

ملک افضل از او دیدار کرد و مقدمش را گرمی داشت و از او خواست که به خدمت وی در آید.

امیر اسامه نیز پیشنهادش را پذیرفت و در این باره سوگند یاد کرد.

ملک افضل جریان توطئه بر ضد ملک عادل را چنانکه باید و شاید برای او روشن ساخت.

امیر اسامه جزء هواخواهان و ملازمان ملک عادل به شمار می رفت و برای ملک افضل هم از آن جبهه سوگند خورده بود که مورد اعتماد وی قرار گیرد و از رویدادهای زیر پرده آگاهی یابد.

از این رو، همینکه از ملک افضل دور شد، کسی را به نزد ملک عادل فرستاد که در مصر بود و همه جریان را برایش شرح داد.

ملک عادل نیز به پسر خویش که در دمشق بود پیام فرستاد و دستور داد که ملک افضل را در صرخد محاصره کند.

به فخر الدین ایاز چرکس، و میمون قصری صاحب بلیس، و سایر مملوکان ناصری هم نامه نگاشت و فرمان داد که در جنگ با ملک افضل، با پسرش ملک کامل همراهی و همکاری کنند.

ملک افضل، همینکه این خبر را شنید، در آغاز ماه جمادی-الاول این سال، برای دیدن برادر خود، ملک ظاهر روانه حلب گردید و در دهم این ماه به حلب رسید.

ملک ظاهر یکی از سرداران بزرگ خود را پیش عموی خویش ملک عادل فرستاده بود.

ص: ۲۳۸

ملک عادل از پذیرفتن او به حضور خویش خودداری کرد و بدو دستور داد که پیام خویش را بنویسد.

او نیز چنین کاری نکرد و در همان دم برگشت.

ملک ظاهر به شنیدن این ماجری بر آشفت و لشکر خویش را گرد آورد و به منبج حمله برد و آن جا را در بیست و ششم ماه رجب گرفت.

از آن جا به قلعه نجم رفت و این دژ را در میان گرفت و در پایان ماه رجب به تصرف در آورد.

اما پسر ملک عادل، یعنی ملک کامل که در دمشق به سر می برد، رهسپار بصری گردید.

از آن جا به فخرالدین چرکس و کسانش که سرگرم محاصره بانیا س بودند پیام فرستاد و آنان را به نزد خویش فرا خواند.

ولی آنان در برابر دعوت وی به زبانبازی پرداختند و پاسخ مساعدی ندادند.

ملک کامل هم که ماندنش در بصری به درازا کشید به دمشق بازگشت.

در همین احوال امیر اسامه، فرستاده ای را به نزد فخرالدین چرکس و همراهانش روانه کرد و ایشان را به یاری خویش خواند.

زیرا میانه او و البکی فارس، که یکی از مملوکان بزرگ ناصری شمرده می شد، به هم خورده و البکی با او درشت سخن گفته و کار از پرخاش زبانی، به زد و خورد کشیده و همه لشکر بر امیر اسامه شوریده بود.

امیر اسامه، همچنین، از میمون قصری پناه خواست و میمون



او را پناه داد و به دمشق برگرداند.

اینان همه در نزد ملک ظافر خضر بن صلاح الدین گرد آمدند و او را از صرخد فرود آوردند.

برای ملک ظاهر و ملک افضل نیز پیام فرستادند و آن دو را برانگیختند که به ایشان پیوندند.

ملک ظاهر در کمین فرصت بود و حرکت خود را به تعویق انداخت. بیست روز طول کشید تا از منبج به حماه رسید و در برابر حماه ماند و آن جا را در میان گرفت.

این محاصره را تا نوزدهم ماه رمضان ادامه داد.

در حماه، ناصر الدین محمد بن تقی الدین، صاحب حماه، به سر می برد.

ملک ظاهر سر انجام از پسر تقی الدین سی هزار دینار صوری گرفت و با وی صلح کرد.

او و لشکریانش سپس از حماه به حمص رفتند.

آنگاه از راه بعلبک رهسپار دمشق شدند و در بعلبک نزدیک مسجد القدم اردو زدند.

هنگامی که در برابر دمشق فرود آمدند، مملوکان ناصری با ملک ظافر خضر بن صلاح الدین به ایشان پیوستند.

میان ملک ظاهر و برادرش ملک افضل چنین قرار گذاشته شده بود که دمشق، پس از آن که به تصرف در آمد، در دست ملک افضل باشد. بعد به مصر بروند، و وقتی که مصر را گرفتند، ملک افضل دمشق را تحویل ملک ظاهر دهد تا سراسر شام در اختیار او بماند.

مصر نیز در دست ملک افضل قرار گیرد.

ملک افضل صرخد را به زین الدین قراچه، مملوک پدر خویش، سپرد تا در خدمتش حاضر گردد.

مادر و سایر افراد خانواده خود را نیز از صرخد به حمص فرستاد که پیش اسد الدین شیر کوه، صاحب حمص، ماندند.

ملک عادل از مصر رهسپار شام شده بود.

او در شهر نابلس فرود آمد و گروهی از لشکر خویش را به دمشق فرستاد تا آن جا را نگاه دارند.

این گروه، پیش از رسیدن ملک ظاهر و ملک افضل، به دمشق رسیدند.

فخر الدین چرکس و سایر مملوکان ناصری پیش ملک ظاهر حاضر شدند و در چهاردهم ذی القعدة برای گرفتن دمشق به پیشروی پرداختند و جنگ سختی کردند. چنان که سربازانشان خود را به پای دیوار شهر رساندند.

ولی شب شد و ناچار برگشتند در حالی که طمعشان در تصرف شهر قوت گرفته بود.

بعد نوبت دوم و سوم حمله بردند و خوب پیش رفتند چنان که دیگر جز دست یافتن به شهر کار دیگری باقی نمانده بود زیرا سربازان به بام سرای ابن المقدم رفته بودند که به دیوار شهر می پیوست و اگر شب فرا نرسیده بود بی گمان شهر را می گرفتند.

شبانگاه بر آن بودند که بامداد حمله خود را ادامه دهند و کار را یکسره کنند چون برای آنها گرفتن شهر مانعی نداشت.

ولی در این هنگام، ملک ظاهر به برادر خود، ملک افضل،

حسد برد. و بدو پیام فرستاد و گفت دمشق باید در دست او (یعنی ملک ظاهر) بماند. بعد، لشکریان با وی (یعنی با ملک افضل) به مصر بروند و آن جا را برای او بگیرند.

ملک افضل پاسخ داد:

«میدانی که مادر و خانواده من، که خانواده تو نیز هستند، اکنون جائی برای اقامت ندارند. بنا بر این چنین فرض کن که این شهر از آن تست و آن را به ما عاریه داده ای که خانواده من مدتی در آن بسر برند تا مصر به تصرف در آید.» ملک ظاهر پذیرفت و در پیشنهاد خویش پافشاری کرد.

ملک افضل هم که چنین دید به مملوکان ناصری و همه سرداران و سپاهیان که پیشش آمده بودند گفت:

«اگر برای خدمت به من آمده اید به شما اجازه می دهم که نزد ملک عادل برگردید. و اگر پیش برادرم آمده اید، پس او از من بهتر می داند که چه باید کرد.» آنان همه هواخواه ملک افضل بودند. از این رو گفتند:

«ما جز تو کسی را نمی خواهیم، و ملک عادل را هم بیش از برادرت دوست داریم.» ملک افضل نیز به ایشان اجازه داد که برگردند.

در این هنگام فخرالدین چرکس و زین الدین قراچه، که ملک افضل صرخد را بدو داده بود، با کسان خود گریختند. برخی از ایشان داخل دمشق شدند و برخی بر سر تیول خود برگشتند.

وقتی که کار آنان چنین به پایان رسید، بر آن شدند که از نو با ملک عادل آشتی کنند.

درین باره پیک و پیام هائی میانشان رد و بدل شد و صلح بدین گونه استوار گردید که منبج، و افامیه و کفرطاب و قراء معینی از معره در اختیار ظاهر قرار گیرد.

سمیساط، سروج، رأس عین و حملین از آن ملک افضل باشد.

آنگاه در اول ماه محرم سال ۵۹۸ از دمشق رفتند.

ملک افضل رهسپار حمص گردید و در آن جا ماند. ملک ظاهر به حلب رفت و ملک عادل نیز در نهم محرم به دمشق رسید.

ملک افضل از حمص به سوی او رفت و در بیرون دمشق از او دیدار کرد و به حمص برگشت.

از حمص نیز برای تحویل گرفتن سمیساط رفت و آنجا و سایر جاهائی را که بر وی مقرر شده بود، یعنی رأس عین و سروج و غیره را تحویل گرفت

## دست یافتن ملک غیاث الدین و برادرش به متصرفات خوارزمشاه در خراسان

پیش از این گفتیم که محمد بن خرمیل از طالقان رفت و بر مرو ورود دست یافت و چقر ترکی، نایب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه در مرو درخواست کرد که جزء لشکر غیاث الدین شود.

ابن خرمیل درباره درخواست چقر نامه ای به غیاث الدین نگاشت. و سلطان غیاث الدین پس از دریافت این نامه، دانست که امیر چقر سرور خود را ناتوان یافته و بر آن شده که از او بگسلد و به وی پیوندد.

از این رو به برادر خود، شهاب الدین پیام فرستاد و او را به خراسان فرا خواند.

شهاب الدین نیز با سرداران و سپاهیان و مهمات و آنچه مورد نیاز بود از غزنه حرکت کرد.

در هرات امیر عمر بن محمد مرغنی از سوی غیاث الدین

ص: ۲۴۴

نیابت می کرد و دلش نمی خواست که غیاث الدین بر خراسان بتازد.

از این رو هنگامی که غیاث الدین وی را به نزد خود فرا خواند و با او در این باره به کنکاش پرداخت، غیاث الدین بدو توصیه کرد که از حمله به خراسان خودداری کند و از رفتن بدان استان چشم پوشد.

غیاث الدین ازین اظهار نظر بدش آمد و خواست او را از خویش دور کند. بعد، او را ترک گفت.

شهاب الدین در ماه جمادی الاول این سال با سپاهیان خود و لشکر سیستان رسید.

آنان وقتی به میهنه رسیدند که قریه ای میان طالقان و کرزبان بود، نامه امیر چقر نگهبان مرو برای شهاب الدین آمد که او را به مرو خوانده بود تا مرو را تسلیم وی کند.

شهاب الدین از برادر خود، غیاث الدین، برای این کار اجازه خواست.

ملک غیاث الدین نیز اجازه داد. و شهاب الدین به سوی مرو رهسپار گردید.

مردم مرو با لشکر خوارزم از شهر بیرون شدند و با او به جنگ پرداختند.

شهاب الدین به یاران خویش فرمان داد که بر آنان حمله برند و در پیکار با ایشان بکوشند.

آنان نیز به مردم مرو چنان حمله سختی بردند که همه را به درون شهر خویش راندند. بعد، با فیلانی که داشتند شروع به پیشروی کردند تا به دیوار شهر نزدیک شدند.

مردم شهر زنهار خواستند.

شهاب الدین نیز ایشان را امان داد و نگذاشت که لشکریانش کاری به کارشان داشته باشند.

امیر چقر نیز از شهر بیرون شد و به خدمت شهاب الدین رسید و شهاب الدین بدو وعده داد که با وی به نیکی رفتار خواهد شد.

پس از گشوده شدن مرو، غیاث الدین در آن جا حضور یافت و امیر چقر را با احترام به هرات فرستاد و مرو را به هندوخان ملکشاه بن خوارزمشاه بن تکش سپرد و بدو اندرز داد که با مردم مهر ورزد و نیکی کند.

ما پیش ازین درباره فرار هندوخان از دست عمومی خویش، محمد بن تکش و پناهنده شدن او به ملک غیاث الدین سخن گفتیم.

ملک غیاث الدین، بعد به سوی شهر سرخس رهسپار شد و آن جا را با صلح و مسالمت، بدون خونریزی، گرفت و به امیر زنگی بن مسعود سپرد که از فرزندان عمویش بود.

گذشته از سرخس، نسا و ابیورد را نیز به اقطاع در اختیار او قرار داد.

سپس با آن سپاهیان رهسپار طوس گردید.

امیری که در آن جا بود می خواست در برابرش ایستادگی کند و شهر را تسلیم ننماید. از این رو تا سه روز دروازه های شهر را بست.

بدین گونه، چون ارزاق به داخل شهر نمی آمد، نرخ ها بالا رفت و بهای هر سه من نان به یک دینار رکنی رسید.

مردم شهر به ستوه آمدند و فریادشان برخاست

ص: ۲۴۶

از این رو، امیری که نگهداری طوس را بر عهده داشت، کسی را پیش ملک غیاث الدین فرستاد و زنهار خواست.

غیاث الدین بدو امان داد.

او نیز از شهر بیرون رفت و به استقبال ملک غیاث الدین شتافت.

غیاث الدین، او را خلعت داد و به هرات فرستاد.

پس از گرفتن طوس، غیاث الدین برای علی شاه بن خوارزمشاه تکش، که از سوی برادرش علاء الدین محمد (یعنی سلطان محمد خوارزمشاه) در نیشابور نیابت می کرد، پیام فرستاد و دستور داد که از آن شهر برود و اگر می خواهد در آن جا بماند، از زور و نیروی برادرش، شهاب الدین، اندیشه کند.

علی شاه لشکر خوارزم شاه را در اختیار داشت. از این رو، او و سرداران و سپاهیان با یک دیگر همدست شدند که از تسلیم شهر خودداری کنند.

به دنبال این تصمیم، شهر را استوار ساختند و عمارات و آبادیهای بیرون شهر را ویران کردند و درختان را نیز بریدند.

ملک غیاث الدین روانه نیشابور شد و در اوائل ماه رجب بدان جا رسید. ولی لشکر برادرش، شهاب الدین، برای جنگ پیش افتاد.

غیاث الدین که این وضع را دید، به فرزند خود، محمود، گفت:

«لشکر غزنه در فتح مرو بر ما پیشی گرفت. آنها می خواستند نیشابور را بگیرند و اکنون زودتر از ما بدان جا رسیده اند و این



پیروزی نیز به نام ایشان تمام خواهد شد. بنا بر این به شهر حمله کن و تا به پای دیوار شهر نرسیده ای، برنگرد.» او نیز حمله کرد، و همه سرداران غوری با او به شهر حمله بردند.

هیچکس مانع رسیدنشان به دیوار شهر نشد و ایشان را برنگرداند تا این که پرچم غیاث الدین را بر فراز دیوار شهر برافراشتند.

شهاب الدین، همینکه پرچم برادر خویش را بر فراز دیوار شهر دید، به یاران خود گفت:

«شما هم از همین جا حمله کنید و از دیوار بالا روید» و به جایی که در آن بود، اشاره کرد.

چیزی نگذشت که دیوار ویران شد و فرو ریخت و سپاهیان او فریاد «الله اکبر» بلند کردند.

خوارزمیان و مردم شهر که چنین دیدند، سرگشته و پریشان شدند و دست و پای خود را گم کردند.

غوریان وارد شهر شدند و شهر را با خشم و خشونت گرفتند و مدت یک ساعت از روز در آن جا به تاراج پرداختند.

این خبر به غیاث الدین رسید و فرمان داد تا جار بزنند که:

«هر که مالی را به یغما برد یا کسی را آزار رساند خوش حلال خواهد بود.» بنا بر این، مهاجمان آنچه را که به غارت برده بودند تماما برگرداندند.

یکی از دوستان بازرگان ما که هنگام بروز این حادثه در

نیشابور به سر می برد، برای من حکایت کرد که:

«قسمتی از اموال من هم به غارت رفت از آن جمله مقداری شیرینی و یک قالیچه بود. سربازان همینکه دستور غیاث الدین را شنیدند، هر چه از من گرفته بودند پس دادند. فقط آن قالیچه و قسمتی از شیرینی ها باقی ماند.

شیرینی ها را در دست چند تن از ایشان دیدم و خواستم که بگیرم.» گفتند: «این شیرینی ها را ما می خوریم و از تو خواهش داریم کاری نکنی که به گوش کسی برسد. اگر بخواهی، قیمتش را به تو می دهیم.» گفتم: «بخورید، حلالتان باشد!» ولی قالیچه پیش آنها نبود.

بعد که به دروازه شهر برای تماشا رفتم، قالیچه را دیدم که دم دروازه انداخته بودند و هیچ کس جرئت نمی کرد که آن را بردارد.

قالیچه را برداشتم و گفتم: «این مال من است.» از من شاهد خواستند. من هم شاهد آوردم و قالیچه را گرفتم.» بعد، هنگامی که خوارزمیان در مسجد جامع شهر پناهنده شدند، مردم شهر بیرونشان کردند.

غوریان آنان را گرفتند و مالشان را غارت کردند.

ص: ۲۴۹

علی شاه بن خوارزمشاه را نیز گرفتند و به پای پیاده به حضور ملک غیاث الدین بردند.

ملک غیاث الدین ازین کار بدش آمد و به کسی که علی شاه را بدان گونه پیشش برده بود، پرخاش کرد و او را نکوهید.

بانوئی هم که دایه علی شاه بود، به حضور ملک غیاث الدین رسید و گفت: «آیا با فرزندان پادشاهان بدین گونه رفتار می کنند؟» غیاث الدین پاسخ داد: «نه، بلکه اینطور رفتار می کنند.» و دست علی شاه را گرفت و او را پهلوی خود بر تخت نشاند و از او دلجوئی کرد.

عده ای از امیران خوارزمی را نیز با دلجوئی و پشتگرمی به هرات فرستاد.

ملک غیاث الدین، سپس پسر عموی خود، ضیاء الدین محمد بن ابو علی غوری، را که داماد، یعنی شوهر دخترش، نیز بود، فرا خواند و او را مأمور جنگ خراسان و گرد آوری خراج آن استان کرد.

به او «علاء الدین» لقب داد و بزرگان غور را به خدمتش گماشت.

آنگاه علی شاه را به برادر خود، شهاب الدین، سپرد و مردم نیشابور را بنواخت و مبلغی گزاف میانشان پخش کرد.

از آن جا رهسپار هرات گردید.

پس از او شهاب الدین به ناحیه قهستان رفت و به قریه ای رسید که گفتند مردمش اسماعیلی هستند.

این رو دستور داد خون کسانی را که به دفاع از قریه برخاسته بودند بریزند و اموالشان را تاراج کنند و خانواده هایشان را اسیر سازند.

بعد قریه را ویران ساخت و به صورتی در آورد که دیگر پرنده در آن جا پر نمی زد.

سپس به گناباد رفت.

گناباد از شهرهایی بود که همه مردمش مذهب اسماعیلی داشتند.

شهاب الدین در آن جا فرود آمد و شهر را محاصره کرد.

فرمانروای قهستان که وضع را چنین دید برای غیاث الدین پیام فرستاد و از دست برادرش شهاب الدین شکایت کرد و گفت:

«ما با یک دیگر پیمان بسته بودیم. از من مگر چه سر زد که شهر مرا محاصره کردی؟» اسماعیلیانی هم که در گناباد بودند، از شهاب الدین سخت ترسیدند و از او زنهار خواستند تا از شهر بیرون روند.

او نیز به ایشان امان داد و بیرونشان کرد و شهر را گرفت و به یکی از امیران غوری سپرد که در آن جا نماز و شعائر اسلامی را بر پا ساخت.

شهاب الدین از آن جا رفت و در پای یکی دیگر از دژهای اسماعیلیان فرود آمد.

در آن جا فرستاده برادرش، ملک غیاث الدین، به حضورش رسید و گفت: «من فرمانی از سلطان دارم. اگر آن را اجرا کنم خشمگین نخواهی شد؟»

ص: ۲۵۱

گفت: «نه.» گفت: «او می گوید: به خاطر خودت و به خاطر رعیت من از این جا برو.» گفت: «نمی روم.» گفت: «پس من هم دستوری که او داده، اجرا می کنم.» گفت: «بکن.» او هم شمشیر کشید و طناب های سراپرده شهاب الدین را برید و گفت: «به فرمان سلطان از این جا برو!» شهاب الدین نیز ناچار، با بی میلی، همراه لشکریان خویش از آن جا رفت و روی به سرزمین هند نهاد، و چون به خاطر رفتاری که برادرش با وی کرد، خشمگین بود، در غزنه نماند

## حمله نور الدین ارسلان‌شاه بر شهرهای ملک عادل و برقراری صلح میان آن دو

در این سال، همچنین، نور الدین ارسلان‌شاه، صاحب موصل خود را برای جنگ آماده ساخت و لشکریان خویش را گرد آورد و به سوی شهرهای ملک عادل، حران و رها، که در جزیره بود، حرکت کرد.

سبب حرکت او این بود که پس از دست یابی ملک عادل بر مصر چنان که پیش از این گفتیم، نور الدین، فرمانروای موصل، و ملک ظاهر فرمانروای حلب و صاحب ماردین و فرمانروایان دیگر با هم توافق کردند که همه یک دل و یک زبان، مانند یک دست، با یک دیگر متحد شوند و نگذارند که ملک عادل به قلمرو هیچیک از ایشان دست اندازی کند.

همینکه ملک عادل مجدداً در صدد لشکر کشی بر آمد، ملک

افضل و ملك ظاهر برای نور الدین پیام فرستادند که بر شهرهای جزیره حمله ور شود.

اتابک نور الدین نیز در ماه شعبان این سال از موصل حرکت کرد.

قطب الدین محمد بن عماد الدین زنگی، پسر عموی وی که صاحب سنجار و نصیبین بود، همچنین صاحب ماردین همراهش بودند.

نور الدین در چله تابستان به رأس عین رسید و به سبب گرما بیماری میان لشکر او فزونی یافت.

در حران، فرزند ملک عادل، ملقب به ملک فائز، فرمانروائی می کرد و برای نگهداری آن ناحیه لشکری در اختیار داشت.

وقتی که اتابک نور الدین به رأس عین رسید، فرستادگان ملک فائز با بزرگان امراء وی به حضورش آمدند و خواستار صلح شدند و بدو اظهار تمایل کردند.

نور الدین تازه شنیده بود که مذاکرات صلح میان ملک عادل و ملک ظاهر و ملک افضل نزدیک است به پایان برسد. افزون بر این، میان لشکرش نیز بیماری بسیار بود.

از این رو پیشنهاد صلح را پذیرفت و ملک فائز و امیرانی را که در خدمتش بودند سوگند داد تا به شرایط صلح که میانشان بر قرار می گردد وفادار مانند.

آنان نیز برای نور الدین قسم خوردند که ملک عادل را نیز در این باب سوگند دهند و اگر از سوگند خودداری کرد، از او برگردند و به نور الدین بگردند.

نور الدین نیز برای ملک عادل سوگند خورد.

آنگاه فرستادگانی از سوی او، همچنین از سوی پسر ملک عادل، پیش ملک عادل رفتند تا از او سوگند بگیرند.

او نیز پذیرفت و سوگند یاد کرد و صلح بر طبق شرائطی که معین کرده بودند برقرار گردید.

بدین گونه، از نو امن و آرامش در آن نواحی راه یافت و نور الدین در ماه ذی القعدة این سال به موصل برگشت

ص: ۲۵۵



## دست یافتن شهاب الدین بر استان نهرواله

شهاب الدین وقتی - چنان که گفتیم - از خراسان رفت، در غزنه نماند و رهسپار شهرهای هندوستان گردید. و مملوک خویش، قطب الدین ایبک، را به نهرواله گسیل داشت.

قطب الدین در سال ۵۹۸ بدان استان رسید. لشکریان هندوان با او روبرو شدند و جنگ سختی کردند.

قطب الدین ایبک ایشان را شکست داد و لشکرگاهشان را با آنچه از چارپایان و پول و مال در آن بود تاراج کرد.

آنگاه به سوی نهرواله پیش رفت و آن جا را با خشم و خشونت گرفت.

فرمانروای نهرواله گریخت و به گرد آوری و بسیج سپاه پرداخت و لشکر او بسیار شد.

شهاب الدین دانست که نمی تواند آن جا را نگاه دارد مگر این که خود در آن استان بماند و آن جا را از سکنه ای که داشت

خالی

ص: ۲۵۶

کند.

این کار هم برایش دشوار به نظر می آمد. زیرا نهرواله استان بزرگی به شمار می رفت. از بزرگ ترین قسمت های هندوستان بود و بیش از هر استان دیگری جمعیت داشت.

از این رو، در برابر دریافت پولی از فرمانروای نهرواله، قسمتی نقد و قسمتی نسیه، با او صلح کرد.

آنگاه لشکریان خویش را از نهرواله برگرداند و آن جا را مجددا در اختیار صاحبش گذاشت

ص: ۲۵۷

## گرفتن رکن الدین ملطیه را از برادر خویش و همچنین، دست یافتن او بر ارزن الروم

در این سال، در ماه رمضان، رکن الدین سلیمان بن قلیج - ارسلان، شهر ملطیه را گرفت.

این شهر به برادرش، معز الدین قیصر شاه، تعلق داشت.

رکن الدین به سوی این شهر روانه شد و چند روزی آن را محاصره کرد و به تصرف در آورد.

از آن جا به ارزن الروم رفت.

فرمانروای این شهر پسر محمد بن صلتق بود و او از خاندانی قدیمی به شمار می رفت که سالیانی دراز بر ارزن الروم حکومت کرده بودند.

همینکه رکن الدین، بدین شهر نزدیک شد، فرمانروای شهر با اعتمادی که به وی داشت. از شهر بیرون رفت تا بر اساسی که رکن - الدین پیشنهاد می کند، با وی قرار صلح بگذارد.

ص: ۲۵۸

ولی رکن الدین او را گرفت و نزد خود زندانی کرد و شهر را به تصرف در آورد.

این پایان کار آخرین فرد خاندانی بود که در آن جا فرمانروائی کرده بودند.

بزرگ است خدائی که زنده و پاینده است و فرمانروائی او جاودانی است و هرگز پایان نمی یابد

ص: ۲۵۹

## درگذشت قطب الدین سقمان فرمانروای آمد و فرمانروائی برادرش، محمود

در این سال، قطب الدین سقمان بن محمد بن قرا ارسلان بن داود بن سقمان درگذشت.

او صاحب آمد و حصن کیفا بود.

از بالای بام کاخی که در بیرون حصن کیفا داشت به پائین افتاد و جان سپرد.

از برادر خویش، محمود، بسیار بدش می آمد و نفرت داشت، و او را از خود دور کرده و در حصن منصور که در آخرین ناحیه قلمرو وی قرار داشت جای داده بود. و یکی از مملوکان خویش را که ایاس نامیده می شد برگزیده و دختر خود را بدو داده بود.

او را بسیار دوست می داشت و ولیعهد خویش ساخته بود.

ایاس، پس از درگذشت او چند روزی فرمانروائی کرد و به تهدید وزیر قطب الدین و چند تن دیگر از امیران دولت وی

ص: ۲۶۰

پرداخت.

آنان نیز پنهانی برای برادر قطب الدین، محمود، پیام فرستادند و او را به نزد خویش فرا خواندند.

محمود شتابان روانه شد تا به شهر آمد رسید.

ایاس، مملوک برادرش، با اینکه زودتر از او بدانجا رسیده بود، برای ایستادگی در برابر وی و پیکار با وی اقدامی نکرد.

محمود سراسر آن نواحی را گرفت و بر آن چیره شد. آن مملوک را نیز به زندان انداخت.

او چندی زندانی بود تا این که فرمانروای شهرهای روم از او شفاعت کرد و او از زندان آزاد شد. و به روم (یعنی روم شرقی)

رفت و در شمار یکی از امیران آن دولت در آمد

ص: ۲۶۱

## پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال به سبب بالا نیامدن آب نیل خشکسالی در مصر شدت یافت و کار قحط ارزاق به جایی رسید که مردم به خوردن مردار می پرداختند و برخی از آنان برخی دیگر را می خوردند.

بعد، بیماری وباء و مرگ و میر فراوان نیز بدان افزوده شد و بسیاری از مردم را نابود ساخت.

در این سال، در ماه شعبان، زمین لرزه ای در موصل و سراسر دیار جزیره و شام و مصر و نواحی دیگر اتفاق افتاد.

در شام آثار زشتی بر جای گذاشت. در دمشق و حمص و حماه بسیاری از خانه ها را ویران ساخت و قریه ای از قراء بصری با خاک یکسان شد.

این زلزله در کرانه شام نیز اثر بسیار بر جای نهاد. ویرانی بر طرابلس و صور و عکا و نابلس و دژهای دیگر چیره شد.

زلزله تا سرزمین روم نیز رسید. ولی در عراق کم بود و

ص: ۲۶۲

خانه ای نیز ویران نشد.

در این سال بچه ای در بغداد به دنیا آمد که دو سر داشت و این، چنان بود که پیشانی او شکافی داشت به حدی که یک میل در آن فرو می رفت.

در این سال، در ماه رمضان، ابو الفرج عبد الرحمان بن علی بن جوزی حنبلی واعظ در بغداد از جهان رفت.

کتابهایی که نوشته مشهور است.

بر سر او میان مردم مشاجرات بسیار واقع می شد به ویژه میان علمائی که مخالف مذهب او و کسانی که موافق او بودند.

او در سال ۵۱۰ به جهان آمده بود.

در این سال، همچنین، عیسی بن نصیر نمیری شاعر، زندگی را بدرود گفت.

شعر نیکو می سرود و فضل و ادب داشت. درگذشت او در بغداد اتفاق افتاد.

در این سال، عماد ابو عبد الله محمد بن محمد بن حامد بن محمد بن اله (به لام مشدد) درگذشت.

ص: ۲۶۳



او همان عماد کاتب اصفهانی است که برای نور الدین محمود بن زنگی و صلاح الدین یوسف بن ایوب- که خدا از هر دو خرسند باد- کتابت و دبیری کرده است.

در نویسندگی شیوه ای شگفت انگیز داشت و در سخن توانا بود.

در این سال عبد الله بن حمزه علوی که بر کوه های یمن چیره شده بود، گروه های بسیاری را گرد آورد که عبارت از دوازده هزار سوار بود و سربازان پیاده او نیز از بسیاری به شمار در نمی آمدند.

از سرداران و سپاهیان معز بن اسماعیل بن سیف الاسلام طغتكین بن ایوب، فرمانروای یمن، نیز گروهی به عبد الله بن حمزه پیوستند زیرا از او می ترسیدند.

آنان یقین داشتند که شهرها را می گیرند و میان خود تقسیم می کنند.

از این رو پسر سیف الاسلام از ایشان سخت هراسناک شد.

شبی فرماندهان لشکر ابن حمزه گرد هم آمد تا بالاتفاق تصمیمی بگیرند و به مقتضای آن عمل کنند.

این سرداران دوازده تن بودند.

ناگهان صاعقه ای بر ایشان فرود آمد و همه را نابود کرد.

این خبر در همان شب به پسر سیف الاسلام رسید و او فرصت را غنیمت شمرد و شتابان به سر وقت آنان رفت و به لشکری که در یک جا گرد آمده بود حمله برد.

آنان نتوانستند در برابرش ایستادگی کنند و از پیشش گریختند. او بر روی آنان شمشیر کشید.

شش هزار تن، یا بیش تر از این رقم، از آن لشکر کشته شدند و فرمانروائی او در آن سرزمین مجدداً استوار شد و پایدار ماند.

در این سال، میان بنی عنزه، قبیله ای که در ارض الشراه- میان حجاز و یمن- زندگی می کرد، وباء سختی شایع شد.

افراد قبیله بنی عنزه در بیست قریه به سر می بردند. و بیماری وباء در هیجده قریه راه یافت و هیچ کس را زنده نگذاشت.

هر کس که به این قریه ها نزدیک می شد، ظرف یک ساعت به هلاک می رسید. لذا مردم از نزدیک شدن به آنها پرهیز کردند و شتران و گوسفندانشان نیز در آن نواحی بی صاحب ماندند.

اما از آن دو قریه دیگر هیچکس نمرد و ساکنانش به مصیبتی که اهالی آن هیجده قریه گرفتار بودند، دچار نشدند

ضمن شرح وقایع سال ۵۹۷ از دست یافتن غیاث الدین و برادرش، شهاب الدین، بر متصرفات خوارزمشاه محمد بن تکش در خراسان و مرو و نیشابور و غیره، و بازگشت آن دو پس از واگذاری شهرها، و رفتن شهاب الدین به هندوستان سخن گفتیم.

علاء الدین محمد بن تکش (یعنی سلطان محمد خوارزمشاه) همینکه خبر بازگشت لشکریان غوری را از خراسان و ورود شهاب-الدین را به هندوستان شنید، برای سلطان غیاث الدین پیام فرستاد و او را سرزنش کرد و گفت:

«گمان می بردم که تو پس از مرگ پدرم از من دلجوئی کنی و مرا یاری دهی که بر ختائیان چیره شوم، و آنان را از شهرهای من برانی، و اگر این کار را نکردی، لاقلاً آزارم ندهی و شهرهایم را نگیری. اکنون نیز چیزی که می خواهم این است که آنچه از من گرفته ای به من برگردانی، و گرنه- چنانچه نتوانم شهرهای خود را

بگیرم- برای جنگ با تو از ختائیان و ترکان دیگر یاری خواهم خواست.

من سرگرم سوگواری در مرگ پدر و روشن ساختن وضع شهرهای خود بودم و همین گرفتاری سبب شد که فرصت جلوگیری از هجوم شما را نیافتم و گرنه از دفع شما و گرفتن شهرهای شما در خراسان و سایر نواحی عاجز نیستم.» سلطان غیاث الدین در پاسخ سلطان محمد خوارزمشاه به زبانبازی پرداخت که در رد و بدل پیک و پیام چند روزی سپری شود تا برادرش، شهاب الدین، با لشکریان خویش از هند برسد.

چون خود غیاث الدین به سبب چیرگی نقرس ناتوان بود و از او کاری بر نمی آمد.

سلطان محمد خوارزمشاه همینکه از اندیشه غیاث الدین آگاه شد، به علاء الدین غوری که نایب غیاث الدین در خراسان بود پیام فرستاد و دستور داد که از نیشابور برود و او را ترساند که چنانچه نرود زیان خواهد دید.

علاء الدین، در این باره نامه ای به سلطان غیاث الدین نگاشت و او را از گرایش مردم شهر به خوارزمیان آگاه ساخت.

سلطان غیاث الدین در پاسخی که داد، به او دلگرمی و قوت قلب بخشید و وعده داد که لشکری را برای یاری و دفاع از وی بفرستد.

خوارزمشاه لشکریان خویش را گرد آورد و در نیمه ماه ذی الحجه سال ۵۹۷ از خوارزم حرکت کرد.

همینکه به نسا و ابیورد رسید، هندوخان- پسر برادرش،

ملکشاه- از مرو به پیش سلطان غیاث الدین گریخت که در فیروز- کوه بود.

سلطان محمد خوارزمشاه شهر مرو را گرفت و از آن جا رهسپار نیشابور گردید.

در نیشابور علاء الدین غوری فرمان می راند.

خوارزمشاه نیشابور را در میان گرفت و با او جنگ سختی کرد.

ماندن او در آن جا به درازا کشید و چند بار به علاء الدین نامه نگاشت تا شهر را به وی تسلیم کند.

ولی او پاسخی نمی داد و حاضر بدین کار نمی شد زیرا چشم براه بود که از سوی غیاث الدین به او کمک برسد.

بدین گونه، نزدیک به دو ماه سپری شد، و علاء الدین وقتی دید از سوی غیاث الدین به موقع به او کمک نمی رسد، به خوارزمشاه پیام فرستاد و برای خود و غوریانی که در خدمتش بودند زنهار خواست که ایشان را به زندان نیندازد و آزار دیگری نیز نرساند.

خوارزمشاه درخواست وی را پذیرفت و در این باره سوگند یاد کرد.

از این رو، علاء الدین و سایر غوریان از شهر بیرون آمدند و خوارزمشاه ایشان را بناخت و مبالغی گزاف با هدایای بسیار به ایشان داد. و از علاء الدین خواست که بکوشد تا میان او و غیاث الدین و برادرش شهاب الدین، صلح برقرار کند.

او نیز انجام این کار را پذیرفت.

علاء الدین از نیشابور رهسپار هرات گردید و از آن جا نیز

بر سر تیول خود رفت و پیش غیاث الدین برنگشت چون او را که در یاری وی درنگ کرده بود گناهکار می دانست.

هنگامی که غوریان از شهر نیشابور بیرون آمدند، خوارزمشاه به حسین بن خرمیل که از بزرگان امراء غوری بود، بیش از دیگران مهربانی کرد و فزون از اندازه در بزرگداشت او کوشید.

گفته می شد که سلطان محمد خوارزمشاه از آن روز او را سوگند داد که به وی پیوندد و پس از غیاث الدین و برادرش شهاب الدین در خدمت وی باشد.

خوارزمشاه بعد روانه سرخس شد که امیر زنگی در آن جا بود.

چهل روز او را در حلقه محاصره نگاه داشت و در این مدت میان دو دسته جنگ های بسیار روی داد.

سر انجام مردم شهر دچار کمیابی خواربار و سایر وسائل مورد نیاز، به ویژه هیزم، شدند.

از این رو امیر زنگی که به تنگ آمده بود، برای خوارزمشاه پیام فرستاد و از او خواست تا خود و لشکرش را از دروازه شهر به عقب بکشد تا او و کسانش بیرون بروند و شهر را برای وی بگذارند.

خوارزمشاه به او نوشت که در نزدش حضور یابند تا او و همراهانش را مورد نوازش قرار دهد.

امیر زنگی نپذیرفت و به بهانه نسبت نزدیکی که با غیاث-الدین داشت از رسیدن به حضور خوارزمشاه پوزش خواست.

بنا بر این، سلطان محمد خوارزمشاه لشکریان خویش را از دم دروازه شهر دور ساخت.

آنگاه امیر زنگی و کسانش از شهر بیرون آمدند و از غلات و چیزهای دیگری که در اردوگاه خوارزمشاه یافتند، مخصوصاً هیزم، به اندازه ای که لازم داشتند، بر گرفتند و به شهر برگشتند.

و فقط کسانی را از شهر بیرون کردند که به ستوه آمده بودند و دیگر نمی توانستند در آن جا بمانند.

امیر زنگی، پس از آن که بدین حيله وضع خود را مجدداً محکم کرد، برای خوارزمشاه نوشت که: «بازگشت به شهر بهتر بود!» خوارزمشاه از کاری که کرده بود پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نداشت.

لذا از آن شهر رفت و گروهی از سرداران خویش را در آن جا گذاشت تا شهر را در محاصره نگه دارند.

همینکه خوارزمشاه از آن جا دور شد، محمد بن چربک، که از امیران غوری بود، از طالقان حرکت کرد و برای امیر زنگی، حاکم سرخس، پیام فرستاد و او را آگاهی داد که می خواهد بطور ناگهانی بر خوارزمیانی که سرخس را محاصره کرده اند، حمله برد.

این پیام را از آن جبهه بدو داد که وقتی خبر این غلبه را شنید ناراحت و نگران نشود و گمان نبرد که منظور حمله به مردم سرخس است.

خوارزمیان به شنیدن این خبر از سرخس دور گردیدند.

آنگاه امیر زنگی از شهر بیرون شد و محمد بن چربک و لشکرش را در مروالروء ملاقات کرد و خراج آن جا و نواحی نزدیک بدان را

گرفت.

خوارزمشاه لشکری را به فرماندهی دائی خویش به سر وقتشان گسیل داشت.

محمد بن چربک با این لشکر روبرو شد و با آنان جنگید و با گریزی که در دست داشت بر پرچمدار سپاه خوارزم حمله برد و او را زد و کشت، و پرچم خوارزمیان را سرنگون ساخت و کوس های ایشان را شکست.

سپاهیان خوارزم که دیگر بانک کوس نشیندند و پرچم های خود را ندیدند، پا به فرار نهادند.

غوریان در پی ایشان تاختند و تا دو فرسخ دنبالشان رفتند و از آنان کشتند و اسیر کردند.

خوارزمیان سه هزار سوار بودند در صورتی که محمد بن چربک تنها نهصد سوار داشت.

ابن چربک همه اردوگاه خوارزمیان را تاراج کرد.

خوارزمشاه، همینکه خبر این شکست را شنید، به خوارزم بازگشت و درباره صلح به غیاث الدین پیام فرستاد.

سلطان غیاث الدین پاسخ خود را به دست یک سردار بزرگ غوری ارسال داشت که حسین بن محمد مرغنی خوانده می شد. مرغن از قراء غور است.

سلطان محمد خوارزمشاه او را زندانی کرد.

ص: ۲۷۱



## لشکر کشی سلطان محمد خوارزمشاه برای محاصره هرات و بازگشت او از آن جا

سلطان محمد خوارزمشاه، پس از آنکه درباره صلح به غیاث-الدین پیام داد، سلطان غیاث الدین پاسخی همراه حسین مرغنی فرستاد که مبنی بر مغالطه و زبانبازی بود. از این رو، خوارزمشاه نیز فرستاده او، حسین مرغنی را گرفت و به زندان انداخت.

بعد، رهسپار هرات گردید تا آن جا را محاصره کند.

حسین مرغنی که از اندیشه سلطان محمد آگاه شد، موضوع را به برادر خویش، عمر بن محمد مرغنی، امیر هرات، نوشت.

امیر هرات نیز خود را برای این محاصره آماده کرد.

سبب تصمیم خوارزمشاه به محاصره هرات این بود که دو برادر سابقا به عمویش سلطاننشاه خدمت می کردند و پس از درگذشت سلطاننشاه به غیاث الدین پیوستند.

سلطان غیاث الدین آن دو را گرامی داشت و مورد نوازش

قرار داد.

یکی از آن دو را امیر الحاجی می خواندند.

این دو برادر با سلطان محمد خوارزمشاه نامه نگاری کردند و او را در اندیشه تصرف شهر هرات انداختند و به گردن گرفتند که شهر را به وی تسلیم کنند.

از این رو، خوارزمشاه روانه هرات شد و بر آن شهر فرود آمد و آن جا را در میان گرفت.

امیر عمر مرغنی، حاکم هرات، از روی اعتمادی که بدان دو برادر داشت کلیدهای دروازه های شهر را به ایشان سپرد و مأمورشان کرد که با دشمن بجنگند چون گمان می برد که آن دو تن دشمن خوارزمشاه تکش و پسرش سلطان محمد هستند.

در همان هنگام یکی از خوارزمیان، تصادفا حسین مرغنی را که در بند خوارزمشاه گرفتار بود، از نقشه آن دو برادر آگاه ساخت و بدو گفت که آن دو نفر خوارزمشاه را درین پیکار راهنمایی می کنند و به وی دستور می دهند که چه کند حسین مرغنی سخن او را باور نکرد.

آن مرد برای اثبات حرف خود نامه ای را که امیر الحاجی برای سلطان محمد نگاشته بود در آورد و نشانش داد.

حسین مرغنی نیز نامه را گرفت و برای برادر خود عمر مرغنی، امیر هرات، فرستاد.

عمر مرغنی نیز آن دو برادر را دستگیر کرد و زندانی ساخت و یاران آن دو را نیز بازداشت کرد.

بعد، الب غازی، خواهر زاده سلطان غیاث الدین، با لشکری

ص: ۲۷۳

از غوریان فرا رسید و در پنج فرسنگی هرات فرود آمد.

او مانع رسیدن خواربار به لشکر خوارزمشاه شد.

از این رو خوارزمشاه لشکری به توابع طالقان فرستاد که به یغماگری پردازند و خواربار به دست آورند.

ولی حسن بن خرمیل با ایشان روبرو شد و جنگید و در این نبرد پیروز شد اما از آنان هیچ کس به هلاک نرسید.

در این گیر و دار سلطان غیاث الدین نیز با لشکر خود روانه هرات شد و در رباط رزین، نزدیک هرات، فرود آمد. ولی اقدام به جنگ با خوارزمشاه نکرد زیرا لشکرش اندک بود و بیشتر سپاهیان در اختیار برادرش، شهاب الدین، قرار داشتند و در هند و غزنه به سر می بردند.

خوارزمشاه مدت چهل روز در هرات ماند. سپس بر آن شد که از آن جا برود زیرا از یک سو شنید که یارانش در طالقان شکست خورده اند و از سوی دیگر می دید که سلطان غیاث الدین و همچنین الب غازی به هرات نزدیک شده اند.

ضمناً خبر دیگری بدو رسید که شهاب الدین تازه از هند به غزنه رفته است.

شهاب الدین در ماه رجب این سال به غزنه رسید.

از این رو، سلطان محمد ترسید که شهاب الدین نیز با لشکریان خویش به هرات بیاید و او دیگر نتواند در آن جا ایستادگی کند.

لذا برای امیر هرات، عمر مرغنی، پیام فرستاد و پیشنهاد صلح کرد و در برابر پولی که از او گرفت، هرات را ترک گفت و از آن جا رفت.

اما شهاب الدین، پس از رسیدن به غزنه، خیر کارهای خوارزمشاه در خراسان و دست یافتن او بر آن استان را شنید.

از این رو رهسپار خراسان گردید و به بلخ، و از آن جا به بامیان، سپس به مرو رفت.

در آن جا فرود آمد و بر آن شد که با خوارزمشاه جنگ کند.

پیشروان دو لشکر با هم روبرو گردیدند و به پیکار پرداختند و از دو طرف گروه بسیاری کشته شدند.

بعد، خوارزمشاه مانند فراری از آن جا رفت و پلها را شکست و امیر سنجر، فرمانروای نیشابور، را کشت چون دربارہ وی بدگمان شده و او را به سازشکاری بر ضد خود متهم ساخته بود.

شهاب الدین نیز به طوس رفت و زمستان را در آن جا گذراند و می خواست به خوارزم برود و آن جا را محاصره کند.

اما خبر در گذشت برادرش، سلطان غیاث الدین، به او رسید.

ناچار اندیشه خوارزم را از سر بیرون کرد و به هرات شتافت

## پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال مجد الدین ابو علی یحیی بن ربیع فقیه شافعی، در ماه ربیع الاول، در مدرسه نظامیه بغداد به تدریس پرداخت.

در این سال، بنفشه زن زیبای المستضی ء بامر الله خلیفه عباسی زندگی را بدرود گفت.

خلیفه بدو بسیار مهر می ورزید و دوستش داشت.

این خانم نیکوکاری و احسان و بخشش زیاد می کرد.

در این سال، همچنین، خطیب عبد الملک بن زید دولعی، خطیب دمشق، از جهان رفت.

او فقیه شافعی بود و در دولعیه- قریه ای از توابع موصل- به جهان آمده بود

محاصره ماردین به دست لشکر ملک عادل و صلح ملک عادل با صاحب ماردین

در این سال، در ماه محرم، ملک عادل ابو بکر بن ایوب، فرمانروای دمشق و مصر، لشکری را با پسر خود، ملک الاشرف موسی، به ماردین فرستاد.

سربازان او ماردین را محاصره کردند و توابع ماردین را نیز مورد تاخت و تاز قرار دادند.

لشکر موصل و سنجار و جاهای دیگر نیز به لشکر ملک الاشرف افزوده شد.

مهاجمان در خرمز اردو زدند که زیر ماردین قرار داشت.

برای مبارزه با ایشان لشکری از قلعه بارعیه، که تعلق به صاحب ماردین داشت، فرود آمد تا راه رسیدن خواربار به لشکر ملک عادل را قطع کند.

از این رو، گروهی از لشکر ملک عادل به سر وقت ایشان شتافتند و با آنان سرگرم پیکار شدند.

در این جنگ لشکر بارعیه شکست سختی خورد و گریزان گردید.

این ترکمانان به خرابکاری پرداختند و راه را در آن ناحیه بریدند و تباهی بسیار به بار آوردند. چنان که پیمودن راه جز برای گروهی که سلاح داشتند، آسان نبود.

گروهی از لشکر ملک عادل به رأس عین رفتند تا راه را اصلاح و دست تبهکاران را کوتاه سازند.

پسر ملک عادل مدتی در آن جا ماند ولی به مقصود خود نرسید.

بعد، ملک ظاهر غازی بن صلاح الدین یوسف، فرمانروای حلب، برای برقراری صلح میانجیگری کرد و نامه ای به عموی خویش، ملک عادل، در این باره نوشت.

ملک عادل پیشنهاد آشتی را پذیرفت بر این پایه که صاحب ماردین یکصد و پنجاه هزار دینار - که هر دینارش معادل یازده قیراط از دینار امیری صرف می شد - بدو پردازد و در شهرهای خویش به نام او خطبه بخواند و اسم او را نیز بر سکه های خود ضرب کند. لشکر ماردین هم هر وقت که ملک عادل خواست، در خدمتش باشد.

ملک ظاهر غازی که برای صلح پادرمیانی کرده بود، بیست هزار دینار از نقدینه مذکور و قریه القرادی از توابع شبختان را گرفت.

پس از برقراری صلح، پسر ملک عادل از ماردین رفت

ص: ۲۷۹



## درگذشت سلطان غیاث الدین پادشاه غور و شمه ای از اخلاق و رفتار او

در این سال، در ماه جمادی الاول، سلطان غیاث الدین ابو الفتح محمد بن سام غوری، فرمانروای غزنه و قسمتی از خراسان و نواحی دیگر، از جهان رفت.

خبر درگذشت او پنهان ماند.

برادرش شهاب الدین در طوس بود و می خواست با خوارزمشاه بجنگد که خبر درگذشت برادر را شنید.

از این رو، به هرات رفت و در ماه رجب به سوگواری مرگ برادر نشست.

در این هنگام بود که خبر مرگ او فاش شد.

غیاث الدین پسری به نام محمود بر جای نهاد که پس از مرگ پدر خود به لقب غیاث الدین ملقب شد.

بزودی ما از او اخبار بسیار نقل خواهیم کرد.

شهاب الدین هنگامی که از طوس رفت، امیر محمد بن چربک را در مرو جانشین خویش ساخت.

گروهی از سرداران خوارزمی به سر وقت او شتافتند.

امیر محمد بن چربک شبانه بر آنان تاخت و چنان شیخون زد که از ایشان جز اندکی جان بدر نبردند.

محمد بن چربک اسیران و سرهای کشته شدگان را به هرات فرستاد.

شهاب الدین که این خبر شنید دستور داد که خود را آماده سازند تا از راه ریگزار به خوارزم بتازند.

از سوی دیگر، خوارزمشاه لشکری بسیج کرد و به فرماندهی برفور ترکی به جنگ محمد بن چربک فرستاد.

امیر محمد بن چربک که خبر حرکت لشکر خوارزمشاه را شنید، با سپاه خویش از شهر بیرون شد و در ده فرسنگی مرو با ایشان روبرو گردید.

جنگ سختی میانشان در گرفت و از هر دو دسته مردم بسیار کشته شدند.

سرانجام غوریان شکست خوردند و گریختند و محمد بن چربک با ده سوار، خود را به مرو رساند.

خوارزمیان فرا رسیدند و پانزده روز او را در حلقه محاصره نگه داشتند تا در نگهداری شهر ناتوان ماند و پیام فرستاد و زنهار خواست.

برای او سوگند یاد کردند که اگر به فرمان ایشان از شهر خارج گردد و پیششان بیاید، او را نخواهند کشت.

محمد بن چربک نیز اعتماد کرد و پیش ایشان رفت.

همینکه بر او دست یافتند، خونس را ریختند و آنچه داشت گرفتند.

شهاب الدین از شنیدن این خبر بهم بر آمد و نگران شد.

میان او و خوارزمشاه بیک و پیام هائی درباره صلح رد و بدل گردید ولی صلح برقرار نشد.

شهاب الدین چون می خواست به غزنه باز گردد، برادرزاده خود، الب غازی، را در هرات گماشت.

فلک الملک علاء الدین محمد بن ابو علی غوری را هم به شهر فیروز کوه منصوب ساخت و جنگ خراسان و همه کارهای مربوط بدان حدود را بر عهده او گذاشت.

محمود، پسر برادرش غیاث الدین، نیز به نزد او آمد، شهاب الدین او را والی شهرهای بست و اسفزار و آن نواحی ساخت و او را از همه کارهای سلطنتی که پدرش داشت بر کنار نگاه داشت چون شایستگی جانشینی پدر را نداشت و پس از پدرش با هیچیک از افراد خاندان او نیز خوب رفتار نکرد.

از جمله کارهایی که کرد این بود که غیاث الدین زنی خنیاگر داشت که شیفته اش شده و با وی زناشوئی کرده بود.

همینکه غیاث الدین از جهان رفت، محمود، این خانم را بازداشت کرد و او و پسرش غیاث الدین و شوهر خواهرش را به سختی مضروب ساخت و اموال و املاکشان را گرفت و آنان را به سرزمین هند فرستاد در حالی که به بدترین وضع در آمده بودند.

زن غیاث الدین مدرسه ای بنا کرده و پدر و مادر و برادر خویش

را در آنجا به خاک سپرده بود.

محمود این مدرسه را ویران ساخت و گورهای مردگان را شکافت و استخوان های آنان را بیرون انداخت.

اما رفتار سلطان غیاث الدین و اخلاق او:

غیاث الدین در جنگ های خویش پیروزی می یافت و شکست نمی خورد و پرچمش هرگز سرنگون نمی شد.

شخصاً بسیار کم به جنگ می پرداخت و زرنگی و نیرنگبازی بسیار داشت.

جوانمرد و بخشنده و نیک اندیش بود. در خراسان- بخشش های فراوان می کرد و موقوفات زیاد معین ساخته بود.

مسجدها و مدرسه هائی در خراسان برای اصحاب شافعی ساخته و خانقاه هائی در راه ها بنا کرده و باج راهداری را بر انداخته بود.

به مال هیچ کس چشم طمع نمی دوخت و دست درازی نمی - کرد، و اگر کسی می مرد و وارثی از او نمی ماند، دارائی او را به تنگدستان و نیازمندان می بخشید.

اگر کسی اهل شهر شناخته شده ای بود و در شهر او می مرد، دارائی وی را به یکی از تاجرانی که همشهری وی بودند می سپرد تا به خانواده اش برساند، و چنانچه کسی را نمی یافت، آن را به قاضی می داد و مهر و موم می کرد تا به کسی برسد که به مقتضای آئین شرع شایستگی دریافت آن را داشته باشد.

هر گاه که از سفر برمی گشت و به شهر خویش می رسید، به همه افراد خاندان خود و فقیهان و اهل فضل نیکی می کرد و به همه

ص: ۲۸۳

خلعت می داد.

هر سال از خزانه خویش به همه پاداش می داد و مبالغی میان تهیدستان پخش می کرد.

علویان و شاعران و کسان دیگری که به دربار او می آمدند، مورد نوازش وی قرار می گرفتند.

سلطان غیاث الدین، خود مردی دانشمند بود و اهل فضل و ادب به شمار می رفت و خطی زیبا داشت و به فن بلاغت آشنا بود.

او- که خدایش بیامرزاد- به خط خود قرآن می نوشت و وقف مدارس می کرد که ساخته بود.

نسبت به مذاهب نیز تعصبی نشان نمی داد و می گفت: «تعصب در مذهب از سلطان قبیح است.» چیزی که بود، خود او مذهب شافعی داشت و به شافعیان می گروید بی اینکه آنان را علیه سایر مذاهب برانگیزد یا به آنان امتیازی بیش از آنچه استحقاق داشتند بدهد

ص: ۲۸۴

## گرفتن ملک ظاهر قلعه نجم را از برادر خود، ملک افضل

در این سال، ملک ظاهر غازی قلعه نجم را از برادر خویش، ملک افضل، گرفت.

این دژ از جمله جاهائی بود که ملک افضل، در سال ۵۹۷، پس از صلحی که با ملک عادل کرد، از او گرفت.

در این سال ملک عادل، سروج و حملین و رأس عین را از ملک افضل باز ستاند.

بنابر این، تنها سمیسط و قلعه نجم در دست او باقی ماند.

بعد، ملک ظاهر برای او پیام فرستاد و قلعه نجم را از او خواست و متعهد شد که نزد عمویش، ملک عادل، میانجیگری کند تا آنچه را که از وی گرفته بدو باز پس دهد.

ولی ملک افضل از واگذاری قلعه نجم خودداری کرد و آن را نداد.

ملک ظاهر او را ترساند به اینکه لشکری به سر وقتش خواهد

در این باره پیک و پیام هائی میان ایشان، همچنان رد و بدل می شد تا ماه شعبان که ملک افضل سرانجام دژ را بدو سپرد و در برابر آن قریه هائی یا پولی به عوض خواست.

ولی ملک ظاهر بدو هیچ نداد. و این زشت ترین کاری بود که از فرمانروائی سرزد. چون به خاطر دژی تنگ و کوچک مانند قلعه نجم مزاحم برادرش شد با وجود این که خود شهرهای بسیار داشت و برادرش هیچ نداشت.

اما هنگامی که ملک عادل سروج و رأس عین را از ملک افضل گرفت، ملک افضل مادر خود را به پیش او فرستاد تا از او خواهش کند که آن نواحی را به وی برگرداند.

ولی ملک عادل شفاعت این خانم را نپذیرفت و او را دست خالی و سرافکننده باز گرداند.

در اینجا خانواده صلاح الدین تقاص کاری را پس می دادند که پدرشان با خاندان اتابکی کرده بود، چون صلاح الدین در سال ۵۸۰ که در صدد محاصره موصل بر آمد، فرمانروای موصل مادر خویش و دختر عموی خود، نور الدین محمود، را پیش او فرستاد تا از او خواهش کنند که از این محاصره دست بردارد و برگردد.

صلاح الدین، میانجیگری آن دو خانم را نپذیرفت.

آنچه او کرد درباره فرزندانش کردند و اینک مادر ملک افضل که زن صلاح الدین بود سرشکسته برگشت همچنانکه صلاح-الدین آن دو خانم را سرشکسته برگرداند.

ملک افضل که دید عموی او و برادرش آنچه در دستش بود

از او گرفته اند، به رکن الدین سلیمان بن قلیج ارسلان، صاحب ملطیه و قونیه و شهرهای دیگری که میان این دو بود، پیام فرستاد و پیشنهاد کرد که به فرمان وی در آید و در خدمت وی باشد و در شهر خویش به نام وی خطبه بخواند.

رکن الدین این پیشنهاد را پذیرفت و برای ملک افضل خلعت فرستاد.

ملک افضل خلعت او را پوشید و به سال ۶۰۰ در سمیسط به نام او خطبه خواند و از فرمانبرداران او گردید

ص: ۲۸۷



## دست یافتن مردم کرج بر شهر دوین

در این سال افراد طائفه کرج بر شهر دوین، از شهرهای آذربایجان، چیره شدند و در آنجا به یغما پرداختند و بر مال و جان و ناموس مردم دست دراز کردند و خون بسیار ریختند.

دوین و همه شهرهای آذربایجان در اختیار امیر ابو بکر بن پهلوان قرار داشت و او نیز به عادت خود شب و روز سرگرم باده نوشی بوده و هیچگاه هوشیار نمی شد و به خود نمی آمد و به کار کشور و مردم و سپاه خود رسیدگی نمی کرد.

همه کارها را از یاد برده بود و راه کسی را می سپرد که به هیچ چیز دل بستگی ندارد.

مردم آن شهرها چند بار به او پناه بردند و به او گفتند که طائفه کرج مکرر به شهرهای ایشان تاخته اند.

ولی گوئی آنان به سنگ سخت سخن می گفتند.

در این سال نیز هنگامی که مهاجمان کرج شهر دوین را در

میان گرفتند، گروهی از مردم آن شهر پیش وی رفتند و از او یاری خواستند.

ولی او کمکشان نکرد.

گروهی از سردارانش او را از فرجام این سستی و تن پروری و چسبیدن او به کاری که در پیش داشت، ترساندند.

ولی او به سخنانشان گوش نداد.

وقتی کار محاصره دوین به درازا کشید، مردم از پایداری و ایستادگی در برابر دشمن فرو ماندند و ناتوان و زبون شدند.

در این هنگام طائفه کرج حمله بردند و به زور شمشیر شهر را گرفتند و دست به کارهای ناروایی زدند که پیش تر ذکر کردیم.

مردم کرج، پس از این که کارشان در آن شهر استوار شد با آن عده از اهالی که زنده مانده بودند به نیکی پرداختند.

خدای بزرگ نظر مرحمتش شامل حال مسلمانان می شود و بر مرزهای ایشان کسانی را می گمارد که از آنها پاسداری و نگهبانی کنند.

آنجا، به ویژه این ناحیه، در معرض خطر قرار گرفت و مردم بسیاری در این پیکار به هلاک رسیدند. انا لله و انا الیه راجعون.

درباره کارهایی که طائفه کرج، از کشتار و اسیر کردن زنان و فرزندان و هتک ناموس، با مردم دوین کردند، خبرهایی به ما رسید که از شنیدنش بدن به لرزه در می آید

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۳۰ ۲۹۰ پاره ای دیگر از رویدادهای سال ..... ص : ۲۹۰

در این سال، ملک عادل، محمد- پسر ملک عزیز فرمانروای مصر- را به شهر رها فرا خواند.

سبب اقدام به این کار آن بود که چون در سال ۵۹۶ خطبه خواندن به نام محمد را در مصر، چنان که گفتیم، قطع کرد، می ترسید از این که یاران پدرش گرد هم آیند و بروی بشورند و به هواخواهی محمد برای او آشوبی بپا کنند.

از این رو به سال ۵۹۸ او را از مصر بیرون کرد و به دمشق فرستاد.

در این سال نیز او را به رها منتقل ساخت. لذا او و همه برادران و خواهران و مادر و بستگان دیگرش در رها به سر بردند.

در این سال، در ماه رجب، شیخ وجیه الدین محمد بن محمود مرو رودی، فقیه شافعی در گذشت.

این همان کسی بود که سبب شد تا غیاث الدین به مذهب

شافعی بگردد.

در ماه ربیع الاول این سال نیز ابو الفتوح عبید الله بن ابو - المعمر، فقیه شافعی معروف به مستملی، در بغداد از جهان رفت.

او خط زیبایی داشت.

در ماه ربیع الآخر هم زمرد خاتون، مادر خلیفه عباسی - الناصر لدین الله - در گذشت.

جنازه او را به طرزی نمایان تشییع کردند و مردم بسیار بر او نماز گزاردند. و آن را در آرامگاهی که برای خود ساخته بود به خاک سپردند.

بانوی نیکوکاری بود و کار نیک بسیار می کرد.

ص: ۲۹۱

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

